

مرز نشینان غرب ایران



قدرت شریفی

سرشناسه	: شریفی، قدرت، ۱۳۵۹
عنوان و نام پدیدآور	: مرز نشینان غرب ایران/ نالیف قدرت شریفی؛ ویراستار بهمن انصاری.
مشخصات نشر	: تهران: منشور سمیر، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۱۷۷ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۷۰-۳۰-۷
وضعیت فهرست نویسی	: فبا
موضوع	: داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۲
موضوع	: Short stories, Persian -- 20th century
موضوع	: افسانه‌ها و قصه‌های کردی
موضوع	: Legends -- Kurdistan
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۳۳۹/۸۸۴ ۱۳۹۵
رده‌بندی دیویی	: ۸۹۲/۴۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۲۸۲۷۲۹



انتشارات منشور سمیر

مرز نشینان غرب ایران

تألیف: قدرت شریفی

ویراستار: بهمن انصاری

ناشر: منشور سمیر

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - ۹۵

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۷۰-۳۰-۷

فهرست

۱.....	مقدمه
۲.....	پیش گفتار
۷.....	پیرولی، سواره‌ی والی
۶۹.....	سبزه‌دول
۱۴۵.....	مرد پارما

مقدمه

تواریخ شفاهی، که ریشه در افسانه‌ها و اساطیر کهن، با قدمتی چند هزار ساله دارند، همواره آبخور مهمی برای بازیابی سنن و رسوم کهن می‌باشد. در این میان، افسانه‌ها و داستان‌های محلی و ادبیات فولکلور گوشه و کنار سرزمین ما، منبعی غنی از داده‌ها و اطلاعات دست‌نخورده و ناباب فرهنگی است. بر کسی پوشیده نیست که اقوام کُرد، از مهمترین قومیت‌های ایرانی آریایی‌نژاد هستند که در کنار اقوام گیلک و بلوچ و لُر و لک و تاجیک و خراسانی و... ترکیب ملت ایران بزرگ را داده و سهم مهمی در تاریخ ایران‌زمین داشته‌اند.

کتاب حاضر، پژوهش ارزنده جناب آقای قدرت شریفی، یکی از مهمترین کوشش‌ها برای پیشگیری از فراموشی افسانه‌های فولکلور کُردی می‌باشد که بی‌گمان نقش مهمی در آشنایی نسل حاضر، با ادبیات و افسانه‌های محلی کُردی خواهد داشت.

بهمن انصاری

مرداد ماه ۱۳۹۵ خورشیدی

پیش گفتار

کشور ایران در طول تاریخ، پستی و بلندی‌های زیادی را سپری کرده است شادی‌ها، غم‌ها، آیین‌های دینی و ملی، هجوم اقوام بیگانه، جنگ و خونریزی، عمران و آبادی، پیشرفت و تکامل بسیاری را پشت سر گذاشته است. اما آنچه در ایران رخ داده برای همه مردم این سرزمین مشترک است. مردمانی که در این خاک نشو و نما یافته‌اند چون شاخه‌های یک درختند. و اگر داستان‌ها یا حقایقی در هر گوشه از این خاک آشکار گردد، بی‌شک در شناخت و دانستن گوشه‌های دیگر از تاریخ این سرزمین می‌تواند راهگشا باشد. در غرب ایران خاصه آنچه مربوط به تاریخ ایلام می‌باشد در دوره‌های مختلف همیشه در سایه ابهام قرار دارد و مورخان، بسیار کم، به تاریخ مردمان این سرزمین اشاره کرده‌اند. گرچه تاریخ کشور ما بیشتر تاریخ سیاسی است و به شرح زندگی اجتماعی کمتر پرداخته‌اند. اما این نواحی، از همین تاریخ سیاسی نیز محروم مانده است، در دوره اوایل ورود اسلام به ایران و در تاریخ فتوحات اشاراتی به شهرهای این ولایت بصورت اندک می‌شود و سپس منابع در یک سکوت طولانی قرار گرفته، تا در دوره قاجار که اندک اشاراتی به منطقه مشاهده می‌شود آنچه روشن است، این نواحی که کوهستان‌هایش چون دیواری بزرگ در پیش روی مهاجمان قرار داشته‌اند و مانع از ورودشان به خاک وطن گردیده‌اند، برای مردمی که

همواره ایرانی بودند متأسفانه مانع ارتباط با نواحی داخلی ایران نیز شده‌اند. اما آن‌ها که بیشتر از هر چیز باعث زنده نگه داشتن تاریخ این مردمان شده است تاریخ شفاهی است که از نسلی به نسل دیگر منتقل گشته و سینه به سینه از خطر انقراض خود ر مصون نگاه داشته‌اند. داستان‌هایی که مکان و زمان دقیق آن‌ها مشخص نیست و حتی امروز نیز سینه به سینه می‌چرخند و شرح یورش مهاجمان را از چنگیز و ترکمانان، در قالب داستان و افسانه در سینه دلرند. اگر در مورد این داستان‌ها تحقیقی صورت گیرد یا به آن‌ها توجه شود شاید بتوان جای بسیاری از آن‌ها را در رویدادهای تاریخی ایران پیدا کرد.

اما آنچه در ایران منجر به انقلاب کاوه، نهضت تنباکو، نهضت مشروطیت و انقلاب اسلامی ایران گشت ظلم‌ها و ستم‌ها و خسرونت‌هایی بود که حاکمان استبدادی و خودکامه بر مردمان این سرزمین روا داشته بودند. این استان نیز که در گذشته زیر نظر والیان اداره می‌شد از ظلم‌ها و فشارهای مالیاتی آن‌ها کمر خم کرده، به طوری که بسیاری از مردم این نواحی با همه وطن‌پرستی که داشتند برای نجات خود و فرزندان‌شان جلای وطن کرده‌اند و زیستن را در زیر لوای حکومت بیگانه به زیستن در وطن ترجیح داده‌اند شاید درک این وقایع در این صورت اندکی آشکار شود که مردمان چه زجرهایی کشیده‌اند در این داستان‌ها که می‌توان فاصلهای تا حدود ابتدای زمان زندیه برایشان تصور شد، نشان از وقایعی است که بر مردمان این دیار رفته

پیشگفتار ۵۱

.. در اینجا بیشتر به شرح زندگی اجتماعی مردم و درگیری‌های داخلی و زندگی پرداخته شده است اما حقیقت این است که این مطالب احتمالا برای خوانندگان با منطقه اهلام، ممکن است زندگی مبهم جلوه کرده و در عطلت برای مردمان منطقه بسیار ناخیز بوده و قطره‌ای از دریای آسائش‌های محلی می‌باشد.

قدرت خرمی

نیر ماه ۱۳۹۵ خورشیدی

پیرولی، سواره‌ی والی

مرد ایلانی خاطرات نه‌چندان دور عمرش را از نظر می‌گذراند، نفس‌های تندش در غروب غم‌انگیز یکی از روزهای پاییزی بود که می‌خواست به «کی‌خا» پسرش تجربه زندگی جدیدی را بیاموزد تا چگونه فردای سختی را در میان ایل سپری کند. برادران در دور و بر سواره‌ی والی حلقه زده بودند و گویی روزهای بی‌پشت و پناهی فرداهای تلخ آینده را می‌دیدند و یا کش و قوس روزگار و خاطراتی که در گیر و دار ایلیات چون کوهی استوار حمایت‌های سواره ایلانی را از نظر می‌گذراندند، لحظاتی بود که همه در انتظار فرجی بودند تا فرستاده ایل به سرعت از عماره (شهری از توابع عراق و در شرق این کشور) داروی شفابخش را بیاورد و برگردد و تا شاید نفس‌های به شماره افتاده را به حیات بازگرداند. اما برای او مسیری دور و پر از خطر و برای نفس‌های پاک این مرد ایلانی، گویی قفس دنیا تنگ بود. پاهایش سست و ناتوان شده و دستانش گهگاهی حرکت می‌کرد، اما بر زبانش سخنان بسیاری رفت: اسمش پیرولی است؛ سومین و کوچکترین پسر سدر را با سیره.

وقتی که چشمانم را گشودم و از اوضاع خوب و بد اطرافم آگاهی یافتم، خیلی چیزها را مشاهده کردم، اما شاید مهمترینش این بود که فهمیدم سفر دوری که مادرم پس از وضع حمل خواهرم رفته بود هرگز بازگشتی ندارد. در همان کودکی مادرم در

سر وضع حمل خواهرم «نازار» از دنیا رفته بود. تلخ‌تر از هر چیز نبودن مادر بود و خاطرات با او بودن که دیگر وجود نداشت. در دنیای کودکی من، نوازش و دلجوئی دیگران، نبودن مادر را اندکی برایم تسلی می‌داد و داغ این تلخی‌ها گویا هرچه بزرگتر می‌شدم برایم سخت‌تر بود. من دو برادر دیگر هم داشتم، میرعلی و گرگعلی، هر دو از من بزرگتر و از زن اول پدرم بودند که با هم در یک خانه زندگی می‌کردیم. پدرم در این سال‌ها مردی چهل ساله، باقامتی میانه، بسیار شجاع، جسور و زیرک بود. اموال ما هم شامل گله‌ای از بز بود و تعدادی چهارپای باری و سواری. تابستان و زمستان را ییلاق و قشلاق دشت گرمسیر و کوه دینار می‌کردیم که شاید یک روز کم‌تر از فاصله این کوه و دشت بیش‌تر نبود اما ایلات در مسیر خود که با تأنی حرکت می‌کنند این مسیر را به دو روز یا بیشتر می‌کشادند. در کوچ ما چون همه ایل گاوها هم چون استرها بارکشی می‌کردند. خانه ما در میانه‌ی کوه‌های چم سرخ قرار داشت بقیه املاک پدری‌ام از کوه دینار تا کلاته و قلی‌لی راه در دشت گرمسیر بود. کوه‌های چم سرخ که متماثل به دره بزرگ می‌شد که رود مبه و شاخه‌ای دیگر به نام «سی یول» به هم می‌پیوستند و از میان این تگه عبور می‌کردند. آب یکی شیرین و آن دیگری تلخ و بد مزه که هیچ گیاه و رستی در آنجا رشد نمی‌کرد و از وصل این دو رود همه آب بد مزه و تلخ می‌شد و شیرینی این یکی به تلخی آن دیگری خودش را می‌باخت که می‌گویند: «شول به ن شیریه بریه». چنان‌که شوری این شاخه آب باعث تلخی و شوری آن شاخه دیگر و بلکه همه رودی می‌شد که از وصل این دو رود جریان می‌یافت.



در کودکی که یادش چون تصاویری روشن در ذهنم آشکار است محبت‌های پدرم و دوست‌داشت‌های او هیچ از یادم نمی‌رود. روزهایی که مرا بر شانه‌هایش سوار می‌کرد و به بالای تپه‌های کنار خانه می‌برد. آنجا می‌نشست و از دور بر بره‌ها و چهارپایان نظارت می‌کرد. گاهی مرا در جایی می‌نشاند و گاوی را که برای چرا از گله دور می‌شد به سوی چمنزار دشت سرازیر می‌کرد. تا در آنجا از علوفه‌های بلند چمن تغذیه کرده دوباره به سرعت به کنار من برمی‌گشت و مرا می‌بوسید و می‌گفت پسر شیرم اگر تنها بماند نمی‌ترسد؟ می‌گفتم نه پدر نترسیدم، گویی با این سخنانش بارقه‌های جسارت و شجاعت را در درونم می‌کاشت. مهمتر از همه چیز در آن روزها برایم محبت‌های بی‌دریغش بود که داغ از دست دادن مادر را از ذهنم پاک می‌کرد، گرچه من در خیالات ذهنم از خواهر کوچکترم هم مواظبت می‌کردم. وقتی پدرم او را به من می‌سپرد و از من می‌خواست که از او مراقبت کنم، در خودم احساس بزرگی می‌کردم. برادرانم که هر کدام چند سالی از من بزرگتر بودند علیرغم شیطنت‌های کودکانه هیچ‌وقت در سختی‌ها مرا رها نمی‌کردند. گرچه محبت‌های پدرم به من، از دید جستم‌شان دور نمی‌شد ولی این محبت‌ها از آن‌ها هم دریغ نمیشد. علاقه من به برادرانم بسلر بود و آنها برایم نماد سخت‌کوشی و روحیه واستقامت بودند، گرچه زندگی ابلهانه‌ی ما و چرا بردن گله برادرهایم را ساعت‌ها و شاید روزها از من دور می‌کرد ولی گاه و بی‌گاه در نزدیکی‌های غروب که گله بر می‌گشت من هم در این لحظات به

پس از برادرانم می‌رفتم، گرچه صورتشان از خستگی کبود و سیاه شده بود با توپره‌های دوشان مرا نوازش می‌کردند، پس از رفع خستگی شبانان، برای عشایر چادر نشین، این غروب‌های کوهستان است که لحظات رؤیایی می‌سازد که یادآور بازی‌های شیرینی است که نوجوانان و جوانان به وجود می‌آورند. بزرگ‌ترها نیز گاه گاهی به نظاره این بازی‌ها می‌نشینند و از برد و باخت فرزندان کوهستان لذت می‌بردند. قامت استوار و جست و خیز نوجوانان ایلایات چنان بود که گویی روز را همه به امید این غروب شیرین به انتظار نشسته‌اند غافل از این که همه روز در پست و بلندی‌های کوهستان همراه گله طی کرده بودند و من هم در این بازی‌ها و لحظات خوش سهم بودم. چه ببار می‌شد که زمین می‌خوردم گاهی کف دستانم زخم بر می‌داشت یا قوزک زانویم خونین می‌شد، اما چه چیزی این زخم‌ها را از خاطر دور می‌کرد؟ شاید دلخوشی این حرف که همیشه بزرگ‌ترها به بچه‌ها می‌گویند: «بزرگ می‌شوی از بیادت می‌رود» علاوه بر این روزها شب نشینی‌های شبانه هم مزه خاص خود را داشت جایی که بیرون سیاه چادر پیرمردان ده بر روی گلیم‌ها و نمدها می‌نشستند و جوانان در آن میانه آتش بزرگی را روشن می‌کردند و در گوشه دیگر در کنارشان زنان ده بودند، نوجوانان و حتی کودکان هم در این مجلس‌ها حضور داشتند. داستان‌های گذشته ایران ذکر نام پهلوانان بزرگ ایران زمین که همیشه رستم در میان آنها درخشش ناب خود

را داشت و پیروزی‌هایش، و گاه در گذشت سیاوش یا مرگ سهراب و نوشدارویی که نرسید، چنان سنگینی بر مجلس می‌افکند که همه را غمزده و ناراحت می‌ساخت.

علاوه بر این داستانهای ملی، ایل برای خود هم بزرگان و پهلوانانی داشت که تا دیروزش زنده بودند که در این شب‌ها ذکرشان می‌شد، یکی از این داستان‌ها اشاره به سخت‌گیری‌های مالیاتی داشت که برای ایل در گذشته رخ داده بود.

پدرم می‌گفت سال‌ها پیش، ایل در گرمسیر در پای کوه بزرگ «کهره» چادرهای‌شان را برپا کرده بودند. فصل زمستان بود و هوا سرد و مردم در آرامش به کار و بارشان مشغول بودند، هرچند وضع مردم خوب نبود، بعضی سال‌ها قحطی می‌افتاد و مردم در سختی قرار می‌گرفتند ولی مردم با قحطی می‌ساختند در مقابل غارتگران^۱ که شب و روز در کوه و دشت غارتگری می‌کردند هم خود را نمی‌باختند. مردم با همه چیز می‌ساختند. تا اینکه یک روز گروهی از مالیات‌گیران والی، برای جمع‌آوری مالیات به خانه‌هایشان می‌آیند. وضع تغییر می‌کند. مردم که در تنگنا بودند، خورد و خوراک این مهمان‌های تازه رسیده را هم باید عهده‌دار می‌شدند. مهمان‌ها هم ماندگار می‌شوند و قصد رفتن ندارند، مردم دو چادر برای آنها برپا کرده بودند. مأموران ۵ الی ۶ اسب هم داشتند، که مرتب باید به آنها رسیدگی می‌شد.

۱- غارتگران عرب اتباع عثمانی.

مردم که خود در چند هفته یک بار از پختن نان گندم محروم بودند باید مرتب برای اسب‌های مأموران رالی گندم یا جو تهیه می‌کردند تا در اثر سرما اذیت نشوند و این دیگر قوز بالای قوز شده بود. کد خدا یک نفر را مأمور این اسب‌ها کرده بود و خودش شخصاً مشغول رسیدگی به خورد و خوراک و معیشت مأموران شده بود. هر روز یکی از خانواده‌ها مسئول تدارک تهیه غذا برای آنها بود. از گاو، گوسفند و بز گرفته تا مرغ و هر چه مردم می‌توانستند باید تهیه می‌کردند. بساط چادرهای این مهمان‌های ناخوانده به گرمی برپا بود. ۲ نفر هم پیشکار شده بودند تا برای حمام و شست و شو در دیگ‌های مسی بزرگ برای آن‌ها آب جوش تهیه کنند.

اوضاع برای مردم سخت ولی برای میهمانان به میل بود. اسباب گشت و گذار هم فراهم. شب و روز به عنوان شکار کردن در کوه و دشت پرسه می‌زدند، به طوری که هیچ زن و دختری از ترس نمی‌توانست از خانه بیرون برود. اما شکار روز آنها، ناچیز بود، به دلیل زندگی مرفه، ناز پرورده و بی تحرک بودند. در تیراندازی هم مهارت کافی نداشتند. ولی در جلالت هیچ کس حریف آنها نمی‌شد شکار آن‌ها مخصوص خودشان بود ولی مردم فارغ از هر چیز باید خدمت‌گزاری خود را بی‌قید و شرط انجام می‌دادند.

این مهمانی از هفته‌ها خارج شد و از ماه هم گذشت. در اثر قحطی و نبود خوراک چند نفری جان خود را از دست دادند، گرچه حال بقیه مردم هم زیاد تعریفی نداشت. اما



هیچ رحمی هم در حال این مهمانان ایجاد نشده بود تا مهمانی آنها از چهل روز گذشت.

مردم که دیدند بهای این مهمانی به از دست دادن تمام خردسالان و پیران و بلکه همه مردم ده خواهد بود، به فکر چاره افتادند. از کدخدا خواستند، مال نقد و اجناسی را که از مردم دریافت کرده بود، برای پیشکش عرضه کند تا شاید با گرفتن اموال شرشان از سر مردم کم شود. کدخدا هم اموال مالیاتی را که مردم به سختی فراهم کرده بودند به آنها عرضه کرد، اما آنها درخواست کدخدا را رد کردند و همچنین از او خواستند تا هنگامی که زمان رفتن رابه او اعلام کنند، اموال را نگهدارد.

از این چاره‌جویی مردم ده، علاجی بر نخواست و مردم مانده بودند چگونه باعث دور شدن این مهمان‌های ناخوانده شوند. آن روزها در دهکده کوچک، قحطی بزرگی رخ داده بود. در دهکده پیرمردی به نام حبیب زندگی می‌کرد که سه پسر داشت که هر سه شجاع و رشید بودند، آنها هم چون همه مردم ده هم از این پیشامد بسیار ناراحت بودند. حبیب با این که از لحاظ مالی وضعیت خوبی نداشت ولی اوضاع روزگارش وخیم هم نبود.

روزهای ده تارتر از شب‌هایش معمولاً در سکوت می‌گذشت. در شب بسترهای خواب زودتر از مواقع پیشین پهن می‌شد و مردان در بسترهایشان دراز می‌کشیدند اما

به سختی خواب به چشمان شان می‌رفت. گرچه همه اهل خانه می‌دانستند که همه بیدارند اما کسی حرفی نمی‌زد جز در مورد امور کوچک و جزئی که زود به صحبت‌ها به پایان می‌رسد و خبر از شب‌نشینی‌های دراز با پیران شیرین سخنش نبود در خانه‌ها نیز دور هم‌نشینی نبود و حرفی به ندرت رد و بدل می‌گشت.

شبی که سگ‌های ده، در اثر پارس به دزدها لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند، مردم ده بیدار شده بودند. مردان ده هم پس از گشتی که در اطراف می‌زتند دوباره به خانه باز می‌گردند. آن شب که حبیب اجاق را روشن می‌کند، علیمراد در کنار پدر می‌نشیند. علیمراد پسر بزرگ حبیب است که دو برادر دیگر نیز دارد. گویا این ابتدای شب‌نشینی است. علیمراد زخمی را که در دل مردم ده چرکین شده بود می‌گشاید به یاد روزهای خوش، یاد دلیری‌ها و مردانگی‌ها که پهلوانان ده، پشت و پناه مردم بودند واز درمانده‌ها و یتیمان ده، دستگیری می‌کردند، جوانانی که به هیچ‌کس اجازه نمی‌دادند به فرزندان ایلش و خاکش روی ترش نشان دهد، دلیرانی که تحمل گرسنگی هیچ پیرزن و کودکی را نداشتند، حالا ده بسیاری از پیران و کودکانش را از در اثر گرسنگی و فقر از دست داده بود. علیمراد با سخنانش اشک را از چشم اهل خانه جاری کرد.

همه خانه بیدار شده بودند و شاهد این واقعیت بودند که راستی مردم ده را چه شده که دست روی دست گذاشته‌اند؟ چرا پیران ده به حال این مردم فکری نمی‌کنند؟

بیرولی، سواره‌ی ولی / ۱۵۱



تا کی این ضحاک از جان مردم تغذیه کند؟ علیراد که ناراحت از وقایع بود اعلامه می‌دهد اگر بزرگان ابل به فکر چاره نیستند جوانان هستند که جان خود را فنا کنند.

پیرمرد در جواب می‌گوید، در سختی‌ها باید صبور بود. اگر پیران ساکتند هدفشان این است که کاری نکنند که افراد بیشتری از مردم بمیرد. باید با آنها بسازیم تا یواش یواش با چاره‌ای مناسب دورشان کرد.

گویی حرف‌هایی را که روزها در سینه پنهان شده بودند و چون بغض در گلو مانده، آن شب فرصتی برای بروز یافتند و در کنار اجاقی که می‌رفت به خاموشی پیوندید بیشتر شعله‌ور می‌شد. هر کس راهکاری داشت بیان می‌کرد. تا شاید مأموران والی را مجبور به رفتن کنند.

پیران جوان، که سرشار از غرور بودند در فکر انتقام کتبی بودند که در این روزها در اثر فحطی پیش آمده، جان خود را از دست داده و علت این امر را هم غارت اموال مردم توسط این مأموران والی می‌دانستند. اما پیرمرد همچون دیگر پیران جنگ با مأموران والی را به صلاح نمی‌دانست، چرا که می‌دانست دشمنی بزرگی به همراه دارد و همه را آواره می‌کند و اوضاع هم بدتر می‌شود. آن شب گذشت، ولی قرقر شد که دیگر دست روی دست نگذارند بلکه به فکر چاره‌ای اساسی باشند.



در فردای آن روز، پس از حرف‌هایی که در خانه حبیب زده شد، گویا خدمه گرم کردن آب برای مأموران حالش ناخوش شده بود، «ایل بیگ» سردسته مالیات‌گیران والی، خدمتگزار دیگر که مسئول گرم کردن آب بود را به داخل دیگ آب جوش انداخته بود؛ بیچاره با بدنی سوخته فردای آن روز از درد سوختگی زمین گیر می‌شود. این امر باعث می‌شود جوانان ده از جمله علیراد برادرش کوهزاد و دیگران تصمیم به انتقام بگیرند. اما پیران ده مانع شده و پس از آن همنشینی‌های مخفیانه برای پایان دادن به این بلای نازل شده هرچند وقت یکبار به سرعت صورت می‌گرفت.

تصمیم بزرگان دهکده این می‌شود که در ده مسابقه‌ای اسب‌سواری و شمشیرزنی برپا کنند. البته مسابقه‌ای که هدف اصلی از آن دعوت از مأموران والی و شکست دادن آنها بود تا بدین وسیله باعث سرافکنندگی آنها شده و شاید ده را با خجالت و شرمساری خالی کنند.

در دهکده یک اسبی بود که همه به اسم «که‌هدر» می‌شناختند و هیچ اسبی به باش نمی‌رسید که مقصود اصلی مردم ده بود و شمشیر زنان ده که آن هم چند نفر بودند که بسیار مهارت داشتند. اما کوهزاد پسر کوچک حبیب مهارتش از همه بیشتر و به شمشیرزن شکست‌ناپذیر ده مشهور بود. روزی که این پسر کوچک حبیب یعنی کوهزاد به دنیا آمده بود کوه کنار خانه آنها ریزش کرده بود به همین خاطر اسمش را کوهزاد نهاده بودند.



اما برای مسابقه شمشیرزنی که هدف آن شکست و یا شاید ترساندن مالیات گیران بود، افزون بر کوهزاد، افراد زیادی از جمله پسر کدخدا، علیمراد، و چند تن دیگر از جمله داوطلب می‌شوند تا با رقیبان اصلی خود -یعنی مالیات گیران- و مخصوصاً ایل بیگ که سرکرده آنها بود مسابقه دهند.

هدف در این مسابقه شکست مالیات گیران بود، اما در این موقع کوهزاد همه را قانع کرد که خرد عازم نبرد شود چرا که زن و فرزندی نداشت تا او را پابست ایل کند و اگر پیروز شد به راحتی از محل دور می‌شود و اگر شکست خورد یا حتی کشته شد، بعد از او کسی پیوه یا یتیم نمی‌ماند. همه به شمشیرزنی او و چالاکی و زیرکی‌اش اقرار داشتند و از طرفی هم دوست نداشتند که او را از دست بدهند.

جریان مسابقه در ایل پیچید و شاید بیشتر مردم آن رایک مسابقه تصور می‌کردند ولی تنها عده خاصی بودند که از اصل موضوع خبردار بودند و خود را برای رویارویی که پیش می‌آمد، آماده می‌کردند. در گوشه دورتر از ده، زمین همواری بود که آن را برای مسابقه مهیا کرده بودند. چند روز قبل از مسابقه زن‌ها آنجا را جاروب کرده و مردها آب‌پاشی نمودند، تا شرایط به بهترین شکل فراهم شده و البته اینکار را در چشم مالیات گیران بزرگ نمایند.

کدخدا از مالیات گیرها برای تملای این برنغمه و شرکت در آن دعوت کرده بود. آنها هم که سرمست و مغرور بودند گرچه مردم را با دیده تحقیر مینگریستند، اما دعوت کدخدا را پذیرفته، چند نفری هم برای مسابقه با همدیگر یا شاید مردم خود را آماده میکردند. روز مسابقه فرا رسید و مردم همه در میدان جمع شده بودند. اکثر مردم شمشیر یا کارد داشتند و در میدان برای مسابقه حاضر بودند.

در کنار میدان و جلوتر از جماعته مردم چند گلیم و نمده پهن کرده بودند تا مأموران والی و بزرگان آنجا بنشینند و مسابقه را تماشا کنند.

ابتدا مسابقه اسب‌دوانی برگزار می‌شد. برای این مسابقه و در مسیری حدود ۵۰۰ متری پارچهای را به صورت ییرق برافراشته بودند. هر اسب‌سواری که می‌توانست پرچم را بریاید و سریعتر برگردد برنده اعلام می‌شد. جایزه فرد برنده یک رأس گوسفند بود. مأموران والی برای خودنمایی اسبان خود را زین کرده و مغرور و بی‌توجه به اسبان نحیف و لاغر مردم در میدان نمایش می‌دادند. اما اسب «که‌هر» ایل محکم سم‌هایش را بر زمین می‌کوبید و آرام و قرار نداشت. مردم برای پیروزی در مسابقه به او چشم امید بسته بودند.

با اشاره فرد مسئول، اسب‌ها به حرکت افتادند. صدای نعل اسب‌ها که محکم بر زمین می‌کوفتند در دشت پیچیده بود نفس‌های تند تند اسب‌ها که سعی می‌کردند از



هم سبقت بگیرند با حرکات جوانان شوری برپا کرده بود. گرد و غباری از مسیر حرکت اسب‌سواران برخاسته بود. هیاهویی در میان جمعیت برپا بود، که سواران را تشویق می‌کرد، هر کدام برای برنده شدن تلاش می‌کردند. اسب‌های نحیف و لاغر ایل جا می‌ماندند. اسب «که‌هر» دوشادوش اسب مالیات‌گیران پیش می‌رفت، تا توانست گوی سبقت را برباید. چابک‌سوار آن که فردی لاغر اندام ولی ماهر بود بیرق را از جایش برمی‌دارد و برمی‌گردد. سواران مالیات‌گیر در پی او، تا شاید پرچم را از او بربایند و مانع پیروزی به قول خودشان «سواره رعیت» شوند اما در این گیرودار اسب سواری از مردان والی بر زمین می‌افتد و یک دستش در اثر برخورد با زمین می‌شکند.

«که‌هر سوار» ایللاتی با پرچم برافراشته خود به جایگاه برمی‌گردد. و در میان بهت و حیرت مالیات‌گیران والی و تشویق و شادی مردم برنده اعلام می‌شود. مردم سر از پانمی‌شناسند و بر سر روی چابک‌سوار بوسه می‌زنند. پس از آن چند نفر به سراغ سوار افتاده می‌روند و او را می‌آورند... «ایل بیگ» که از شکست سوارانش ناراحت است، دستور می‌دهد او را به چادر محل استراحتشان انتقال دهند و منتظر می‌ماند تا شاید با شمشیر زنی انتقام او را بگیرد.

کمی بعد از این پیروزی درخشان، مسابقه شمشیرزنی شروع می‌شود و چند جوان به میدان می‌آیند جوانان به سرعت ضربات شمشیر را به هم می‌کوبیدند و جستی می‌زدند. در این حین یکی از مأموران با اشارت ایل بیگ به میدان می‌آید و شروع به

شمشیرزنی می‌کند. بی‌محابا شمشیر می‌اندازد حریف او که یکی از جوانان داخل میدان بود به ناخواسته و بدون هماهنگی از قبل، در روبرویش قرار می‌گیرد اما زیاد ماهر نیست و نمی‌تواند مقاومت کند در یک حرکت، شمشیر بر دستش فرود می‌آید و دستش در اثر ضربه محکم جدا می‌شود و خون فوران می‌کند. مرد بر زمین می‌افتد.

در این هنگام فریاد هلهله مالیات گیران بلند می‌شود. اما مردم گویا رودست خورده بودند شیون و ناله همر و فرزندانش او برمی‌خیزد مردم هم غمگین و ناراحت شاهد این ماجرا بودند، در حالی که بغضی بزرگی در سینه داشتند که به سختی مهارش کرده بودند.

مرد بازنده را که خون از بدنش می‌رفت به سرعت از میدان دور می‌کنند. اما مسابقه همچنان ادامه دارد. ابل بیگ که گویا نتیجه دلخواه، را به دست آورده بود می‌خواهد میدان را ترک کند.

مردم همه سکوت کرده بودند و گاهی با چشمانشان به جستجوی کوهزاد می‌پرداختند، تا اینکه در میدان مسابقه کوهزاد ظاهر می‌شود و با حرکات نمادین در میدان چرخ می‌زند و هم‌اورد می‌خواهد کوهزاد با سینه ستبر و قامت زیبا، با شجاعت مثال زدنی‌اش مشغول چرخاندن شمشیر بود. چشمان اشکبار مردم به او دوخته شد، چشمانی که گاه از او پیروزی طلب می‌کرد و گاه بر سرنوشت او ترسیده و اشک



می‌ریختند. ایل بیگ که می‌خواست پیروزی خود در شمشیرزنی را تکمیل کند و ضرب شستی به رعیت نشان دهد یک نفر را به مقابله او می‌فرستد، اما در یک حرکت و یک چکاچک از شمشیرها، شمشیر زن والی، ناله می‌کند و بر زمین می‌افتد چنان افتادنی که دیگر بر نمی‌خیزد. مرد در اثر اصابت شمشیر جانش را باخته بود. گویا میدان مسابقه میدان جنگ شده بود. و این چیزی بود که حتی پیران ده هم انتظارش را نداشتند گویا اندیشه پیران، بغض و انتقام جوانان را فراموش کرده بود. مأموران سراسیمه بر سر کوهزاد می‌ریزند تا او را بکشند اما «ایل بیگ» نعره‌ای می‌زند و می‌خواهد که رهایش کنند. مأموران عقب می‌روند ایل بیگ روپوش لباس را از تن خارج می‌سازد و شمشیرش را بیرون می‌آورد. در حالی که فریاد می‌زند: «رعیت پاپتی را خودم با این شمشیر تکه تکه می‌کنم تا بدانند مأمور والی کشتن چه سرانجامی دارد.» در رویروی او قرار می‌گیرد دو شمشیر زن در رویروی هم. و اینک مسابقه، مسابقه، مرگ و زندگی بود.

تنها صدای چکاچک شمشیرها بود که از میدان بر می‌خواست. سکوت سنگینی مجلس را فرا گرفته بود. برای مردم همه امیدها به کوهزاد بود که گویا مردم تمام توان خود را در بازوان او جمع کرده بودند، مهارت هر دو شمشیر زن بالا بود اما قوت و نیروی جوانی که در وجود کوهزاد بود بر حریف چربید.

ضربات شمشیر که هر شمشیرزن میزد، توسط طرف مقابل دفع می شد، مدن زیادی بود که رودروی هم بودند، سر و روی آنها خیس عرق شده بود، لحظه ای آرام نداشتند و پیوسته در وسط میدان می چرخیدند و شمشیر می زدند، میدان در اثر ضربه محکم پای دو شمشیر زن که بر زمین می کوبیدند، پر از خاک شده بود. کوهزاد سرشار از نیرو و جوانی لحظه ای آرام و قرار نداشت، ایل بیگ سرشار از خشم غضب، اما بعلت سنگینی وزن بدن تحرکش کمتر و خسته تر بود.

یک ضربه که کوهزاد انداخت، شمشیر از بالای شمشیر ایل بیگ جستی زده و بر گردن او فرود آمد و شمشیر از دست ایل بیگ پایین افتاد. ایل بیگ، با همه غرور و افتاده اش با هیکل سنگینی که داشت در میان بهت خدمتکارانش بر زمین افتاد. تا بر بالینش رسیدند او هم چون سواره قبلی، نفس های خون آلود خون آشامش، به انتهای رسد و جان باخت. مأموران هراسان و سراسیمه از اتفاق پیش آمده، به کوهزاد حمله ور می شوند اما مردم ده - زن و مرد - با شمشیر، کارد و چوب پیش آمده، و سر می دهند که این یک مسابقه و عمدی در کار نبوده است. در این گیرودار چند سر و دست هم از مالیات گیران شکسته و مفتضحانه با پشیمانی و سرافکندگی به چادرهایشان برمی گردند. با این تهدید تا از خان طلب نیرو کنند، در همان جا می مانند. اما گویا ترسی که در دل آنها افتاده بود چنان زیاد بود که شبانه هر چه داشتند جا گذاشته و



فرار را بر قرار ترجیح دادند. فردای آن روز که مردم بر خواستند از مال‌گیران اثری بر جا نمانده بود.

گویا خداوند پاداش این همه صبوری پیران را با بازوی جوانانش عطا کرده بود. چرا که دیگر پس از آن این مالیات‌گیرها تا مدتها نه تنها در این ده، که در همه دهات از فشار و مهمانی‌های خود بر مردم کاستند، چرا که بر جان خود ایمنی نداشتند.

پیشتر، کوهزاد چون جوانی شمشیرزن ولایق بود و بدون زن و فرزند، به عنوان شمشیرزن اصلی انتخاب شده بود. پس از آن ماجرا هم باید ایل را ترک می‌کرد که با رفتن ده را از شر انتقام والی و سوارانش آسوده کند.

کوهزاد وسایل خود را جمع کرد تا از ده برود به خاطر وجودش که سرشار از غرور و غیرت ایلانی بود. اسباب و وسایل کافی برای او در ایل جمع آوری شد هرکس از اموال خود از چهارپا، میش، بز، وسایل خانه و پول هرچه داشتند به کوهزاد پیشکش کردند. در میان اشک‌ها و سینه‌های بغض گرفته و قلب‌های نگران با بدرقه افتخارآمیز پیران و جوانان ایل، بار و بنه‌اش را بست و رفت.

ذکر این داستان و صدها داستان از جوانان رشید در شب‌نشینی‌ها می‌رفت. علاوه بر این گاه این شب‌نشینی‌ها پس از چند ساعتی به آشوب بدل می‌شد و علت آن این بود که در آرامش و هنگام خواب مردم ده، غارت‌گران بر مردم شبیخون می‌زدند. گرچه



استواری مردان ایلات نفوذناپذیر بود. چادرهای شان که در چاله‌هایی بزرگ یا تنگه‌ها برپا می‌کردند که هم از وزش بادهای در امان باشند و هم در شب بهتر از گله‌ها و رمه‌هایشان مواظبت کنند. ولی در خواب خسته‌ی شبانان جوان بسیار هم گله‌ها به غارت می‌رفت. روزها و شب‌ها با این خاطرات می‌گذشت.

مرد ایل نباید خود را به چیزی بیازد، پدرم می‌گفت: «مرد باید همه دردها را در درونش نگاه دارد تا کسی به ضعف او پی نبرد، چرا که بروز دادن درد، نشانه ضعف است و در ضعف و ناتوانی است که دشمن برای رسیدن به مقصودش بهتر می‌تواند بر تو بتازد.» در آن روزها مونس تنهایم، خواهرم «نازار» بود، چیزی که بیشتر از همه من و او را به هم نزدیک می‌کرد درد مشترکی بود که می‌کشیدیم و دردی که بیشتر از من او را آزار می‌داد هرچند او این سال‌ها دیگر بزرگ شده بود و چون مادری مهربان به من رسیدگی می‌کرد. اما گاه نیش زبان، زنان ایل که تولد او را نحس یا سرخورمادر می‌دانستند روح لطیفش را آزار می‌داد. اما این سخن‌ها مهر و محبت مرا به خواهرم که تنهاتر می‌شد بیشتر می‌کرد. چه‌ها پیش می‌آمد در سفر عثمانی، کد، چارقند و لباس، که سوغاتی برایش می‌آوردم تا دل مهربانش را از این ناراحتی که او هم چون من مخفی میداشت رها سازم. نازار خواهرم که بزرگتر میشد و زیبایی معصومانه‌اش که سرشار از عفت و نجابت ایلیات بود، پای خواستگارهای بسیاری را به خانه ما گشود، از جوانان رشید ایلات که گاه از ایلات همجوار بودند، بسیار طالب و خواستگار



بودند. اما در خانواده تنها پدرم بود که حرف اول و آخر را میزد. در ایلات پدر است که تصمیم می‌گیرد برای فرزندان از کجا زن بگیرد و دخترش را به چه کسی شوهر دهد. ستون سنگین امور اداره زندگی روزانه حال و گذشته را پدر است که رقم می‌زند. پدرم هر خواستگاری را رد میکرد چرا که پسر یکی از عموهایم را یعنی پسر جوان ورشید «حجولی» را بر هر خواستگاری ترجیح میداد. «حجولی» عموی پدرم بود. «باتولی»، «حاجعلی» و «غلامعلی» هم عموهای دیگرش بودند.

در دوران نوجوانی چیزی که روح مرا تحت تأثیر قرار می‌داد و ناراحت می‌کرد چیزی خارج از اختیار و اراده زندگی ده و ایلات بود. آن هم مأموران والی بودند که وقت و بی‌وقت پیدایشان می‌شد در خانه کدخدا چند شبی اتراق می‌کردند، چند نفر را در کوهستان همراه کدخدا گسیل میکردند، تا به قول خودشان حق والی را بگیرند که همان مالیات بود. سواره‌های مالیات‌گیر در حساب گرفتن مال، بسیار سختگیر بودند. دقت زیادی داشتند، دقتی که برای چاپیدن مال مردم بود. گاهی مالیات مال‌شمار بود. یعنی تعداد خانوارها را در نظر می‌گرفتند و بر هر کس مالی می‌بستند که باید پرداخت می‌کرد. گاهی بر شمارش احشام و گله که به تعداد آنها واقف می‌شدند مال را مشخص می‌کردند. گاهی هم در موقع بهار بر برداشت کشت‌ها، سهم خود را مشخص می‌کردند. البته از نظر این مالیات‌بگیران همه اموال مردم متعلق به خان و والی است که خودش را صاحب مال و جان مردم می‌داند، چرا هر وقت را که لازم بداند بسیاری از اموال

مصادره می‌شود و کسی جرأت رویارویی با دستورات آنها را ندارد. گرچه بحث و بگير و ببندهای زیادی بین رعیت با مأموران والی در شمارش اموال وجود دارد و مأموران والی هم از هیچ اهانتی دریغ نمی‌کنند. گاهی از سر کنجکاوی به مجلس آنها می‌رویم می‌دیدم، مردانی که دستاهای‌شان در اثر کار زیروخشن شده بود مورد اهانت و ضرب و شتم قرار می‌گرفتند، زبان‌شان به لند لند می‌افتاد، از پرداخت مال سنگین به اکراه اظهار امتنان می‌کردند و دست و پای مأمور مالیات بگیر را می‌پوسیدند و احساس رضایت می‌کردند. کسانی که دارایی و املاکشان زیادتر بود در پرداخت مالیات کمتر دچار سختی می‌شدند، ولی بعضی‌ها که وضع مالی‌شان خوب نبود ماه‌ها و شب‌ها به گرسنگی و زندگی طاقت‌فرسا گرفتار می‌شدند. در پایان به خاطر خوش خدمتی مباشر و کدخدای ده در پس دادن حساب ده، سهمی بنابر مال جمع آوری شده به آنها تعلق می‌گرفت. اما چیزی که روشن بود این بود که مالیات‌ها حساب و کتاب و مالیات بگیر تابع روش خاص نبود، هر جور که مالیات‌گیرها خود تشخیص می‌دادند همان قانون بود. و برآورد مالیاتی هم همه تخمینی بود. گاهی برای سهولت از همه اقلامی که شامل مالیات می‌شدند یک قلم را به جای همه انتخاب می‌کردند. البته مأموران مالیاتی از گرفتن هیچ چیز دریغ نمی‌کردند و همه چیز را به عنوان مالیات برمی‌داشتند تا دست خالی برنگردند، هرچند که این موارد قوت روزانه مردم بود ولی مأمورن مالیات‌بگیر حاضر نبودند که دست خالی برگردند. می‌گفتند باید به والی حساب پس بدهند.

در این سال‌ها والی با حاکم بزرگ مملکت یعنی پادشاه ابرن درگیر بود. گهگاهی عده‌ای از فسون شکست خورده و متواری لو سواره و پیاده از مقرش به جانب عثمانی می‌گریختند. از کوه‌ها و دشت‌ها اطراف عبور می‌کردند. البته عبور آنها خوشایند نبود هر شب که در هر منطقه‌ای می‌ماندند هزینه یکسال زندگی مردم را به عنوان مالیات و حق سهم والی غارت می‌کردند. البته برای مردم چاره‌ای جز پرداختن مال و دور کردن آنها با مصالحه نبود. چرا که مردم می‌دانستند این غارتگران از ترس شاه زود منطقه را ترک می‌کنند. وبا گرفتن مالی که به آنها پیشکش می‌کند راضی می‌شوند. صد البته این فراریان به برگشتن خود امیدوار بودند و نمی‌خواستند زیاد مردم را هم از خود برنجانند. گرچه هم از رنجش مردم هیچ باکی نداشتند خودم دیدم که چوب و فلک حاضر میکردند و افراد مظنون، که از پرداخت مال استکفاف میکردند. خواه برای سرگرمی، خواه برای کسب مال، به فلک می‌بستند. البته این خاطرات ذهن مرا سخت آزار میدهد ولی بگویم که در اکثر شکجه‌های چوب فلک قبل و بعد از این وقایع چندین نفر جان خود را از دست دادند. بسیاری از افراد پاهایشان چنان ورم میکرد، که تا ماهها نمیتوانستند راه بروند در آن زمان‌ها گرچه از این مأموران بسیار متفر بودم ولی دوست داشتم که به یک راهی بتوانم جلوی مالیات‌های گزاف به ایل و همه مردم را بگیرم. اما ازمن که یک رعیتزاده ناتوان بودم چه چیزی می‌توانست صورت گیرد؟ گرچه بند بند دلم برای مردمان زحمت‌کشی که با سختی و مرارت در گوشه و کنار این



ولایت و مملکت که به سختی کار می کردند می سوخت و چیزی جز جانم نداشتم که برای رهایی آنها فدا کنم و می دانستم که فدا کردن جانم هم باری از دوش آنها بر نخواهد داشت. می دانستم که نیروی توان و تحرک را از این مردم چنان گرفته بودند که انتظار نیروی که بتواند جلوی ستم های والی و ستم های ناروای هر از راه رسیده ای را بگیرد وجود ندارد. اما در ذهنم این بود که چگونه والی راضی می شود به رعیت این همه ظلم و ستم صورت گیرد. البته من گاه دلم راهه این تصور، خوش می کردم که والی مردم را چون فرزندانش خودش میداند و برای گرفتن مالیات هم هیچ وقت حاضر نیست، بیش از حد به مردم فشار بیاورد. کاش میشد او را آگاه کنم و از ظلم های مأموران ظلم و خباثتکار جلوگیری کنم. گاه در ذهن خود تصور می کردم که اگر این مأموران نفعی در جای این رعیت قرار گیرند آیا این شکنجه ها را تحمل خواهند کرد؟ اما نفوس که چنین نباشد و قهقهه های آنها را در حال شلاق زدن می دیدم و ظلم های آنها که بجز تکرار می شد. گرچه این والی امروز شکست خورده بود ولی کسی چون او عهده دار امور شده بود اما چندی بعد او برگشت و خدمت والی گری خود را از سر گرفت. ولی می دیدم که مأموران گویا در قلمرو والی هیچ کس را بالاتر از خود نمی شناختند نه از خدا شرم داشتند و نه از رعیت حیا.

اما از این مالیات گیران که همیشه آرامش و آسایش مردم را برهم می زنند که بگنجرم چیزی که در اینجا روح و روان آدمی را آرام می کرد، طبیعت زیبایی بود که



آدمی را معر تماشای خود می کرد. کوههایی که چنان سرسبز و پوشیده از بنغام بود که گاه انبوه دانه هایشان که به زیر می افتاد آنقدر زیاد بود، وقتی از کنارشان می گذشتی اگر ندانسته پایت را بر رویشان می گذاشتی. لیز می خوردی وقتی به خود می آمدی که محکم تو را بر زمین می گرفتند. درختان بنه که در پاییز دانه هایشان سبز میشد و آنقدر خوشمزه بودند که اگر دندانهایت هم خراب بودند باز در خوردن آنها اصرار می کردی. آنچه به کوهستان جذابیت بیشتری میداد، رودخانه بود، با آبشارها و آبگیرهای میرش. وقتی شنا کردن را از برادرانم یاد گرفتم از بهترین آموزه ها و تفریح های زندگیم شد. شوق یادگیری شنا و هراس از گردابهای آب با صدهای هولناک آبشارها شاید برای هر شناگری شیرین باشد، پرتگاههای بلندی که خود را از بلندی آن به عمق آب پرت کنی، آب سرد و زلال با ماهی های کوچک و بزرگ که با زیتشن گذرت می گرفتند، خستگی یک راهیمایی خسته کننده را از تن آدمی خارج میکرد

در آن سال ها که سنم به ۱۶ سال می رسید. قامتیم بیشتر از سنم جلب توجه می کرد. همه مرا در زیرکی و چالاکی شبیه پدرم می دانستند. اما می گفتند کتف های پهنش به دانه هایش رفته است. در آن سال ها پدرم علیرغم زندگی کوچ نشینی ما برایمان مشق شمشیر بازی می گذاشت. گرچه در زندگی ایلپاتی در جنگ هد گرز و چوب سلاح اصلی است. پدرم از دوره گردها، کتیرا گیرها، شمشیر، قسه و کلرد و از این قبیل سلاحها خریده بود. البته گاه از خاک عثمانی هم وارد میشد پدرم برای من و

برادرهایم شمشیرهای باب میل خودش خریده بود. من هم که فرصت بیشتری را صرف شمشیر بازی و یادگیری آن کرده بودم مهارتم از همه جوانان ایل که با من بازی میکردند بیشتر بود و هرکس از آنها را به راحتی شکست میدادم. گذر روزگار و سختیهای مرا سخت صبور و پر جنب و جوش به بار آورده بود و شبها تا صبحگاهان در درون چادر و کمین گاههایی که برای محافظت از گله و رمة ترتیب داده داده بودیم به کشیک میگذرانیدم. در ایل بسیار اتفاق می افتاد که گاوها و اسبان بسیاری به غارت میرفت. چه اتفاق می افتاد شبها مردم خبردار میشدند و به دنبال راهزنان میافتادند. اما خیلی کم پیش می آمد که راهزنان در این درگیریها اموال را به سلامت ببرند. اما به راحتی آرامش ایلات را برهم میزدند. گرچه ناآرامی و بیژگی زندگی ایلات است، اما برای زنان و کودکان بسیار وحشت آور بود. البته اتفاق می افتاد که از این راهزنان افرادی به دام می افتادند و در بند گرفتار میشدند و من تعجب میکردم چگونه انسانهای ترسویی به این کار دست میزنند. چرا که مرد باید در مواقع اسارت بی باک باشد ولی ضعف و زبونی آنها در این مواقع برایم حیرت آور بود.

اما از این ها که بگذرم روزی چون همه روزها که سوز سرما همه را در درون چادر جمع کرده بود، هیزمهای انبوه در اجاقدان خانه گرمابخش شده بود. برف سنگینی هم در شرف پا گرفتن بود. سکوت بود و گاه صدای جر جر ستونهای چادر در زیر برف و گاه صدای پاک کردن برفها توسط مردها و زنها. صدای شیشه چند اسب و تئلاپ



تلاپ پاهایشان که به زمین میخورد، کنجکاو می‌را بر می‌انگیخت وقتی نگاه کردم، معلوم شد مأموران والی هستند. همان چهره‌های منفور ده. با رسیدنشان پسران کدخدا به پیشوازشان رفتند افسار اسبها را گرفته و به درون چادر مهمانخانه کدخدا راهنماییشان کردند. آتش مهمانخانه سریعاً روشن شد. من هم برای سرکشی و هم برای راضی کردن حس کنجکاویم به آنجا رفتم. فریاد رئیسشان از ذهنم خارج نمیشود که برای اسبها جو بریز، نگذار سرما از پایشان در آورد. پسران کدخدا جهاز اسبان را پایین آوردند و در گوشه از خانه قرار دادند. آن شب کدخدا برایشان گوسفندی کباب کرد و مأموران والی مثل قحطی زده همه‌اش را خوردند و در آرامشی دور از سرما در بسترهای که کدخدا برایشان پهن کرده بود و فرزندان خود را بی خواب آرام خوابیدند اما رسم بر این است که هر وقت این مالیات گیران مهمان ایلات می‌شوند، هر روز یک از خانواده‌ها تهیه و تدارک خوراکشان را بر عهده می‌گرفت که این کار را در خانه کدخدا انجام میداد یا در چادری جداگانه. در صبح آن روز بارش برف پابان بافته بود اما سوز سرما بسیار سخت بود. پدرم گوسفندی از گله جدا کرد و به من سپرد که در مهمانخانه کدخدا از آنها پذیرایی کنم.

من هم سعی تمام کردم کارهایم باعث رضایت آنها باشد. زیرکی من در قصابی و کباب کردن توجه آنها را به من جلب کرده بود. البته من این کارها را بدون هدف خاصی و صرفاً به خاطر وظیفه‌ای که پدرم به من محول کرده بود انجام دادم و در دلم

انتظار داشتم که زودتر از اینجا بروند در این گیرودار، سرگرده سواران که من با آن
 زمان فکر میکردم مالیات گیر هستند، مرا مخاطب قرار داد، است چیست؟ گفت
 «پیرولی هستم.» دوباره پرسید پدرت چند پسر دارد؟ من هم جواب دادم سه پسرند.
 من سومی هستم. دوباره پرسید در سوارکاری هم چالاک هستی یا نه؟

در این موقع کدخدا که در کنار بزرگ و سرگرده آنها نشسته بود گفت البته
 پیرولی هم سوار کار خوبی است هم شمشیر زن لایقی. به نشانه رضایت سرش را پائین
 آورده و گفت به تعدادی جنگجوی ماهر سواره برای خدمت در رکاب والی نیاز دارم
 کمی صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت: پادشاه مملکت جهت حفاظت از سرحدات
 و معانعت از ورود قشون بیگانه از ولایت و قلمرو والی دین خواهد کرد. ماهم برای
 بالا بردن حشمت و مقام والی باید کمک کنیم. صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت هم
 برای تأمین نیروی قشون والی باید بهترین افراد را انتخاب کنیم. هیچ کس بهتر از
 رعیت قلمرو والی برای حضور در رکاب او وجود ندارد که خدمت صادقانه به جناب
 والی و پادشاه بنمایند. حال هم که شما رعیت والی هستید به این دلیل آمده‌ام که افراد
 برگزیده رعیت را به خدمت حضرت والی درآورم. خدمت در قشون والی هم افتخاری
 است که نصیب هر کسی نمیشود. هر کس هم از افراد قشون که لیاقت بیشتری از خود
 در خدمت والی نشان دهد انعام میگیرد و خانواده‌اش در سایه شرکت والی زندگی
 آبرومندانه خواهند یافت.



این حرف‌ها گرچه زیاد با مرام و مسلک دلم سازگار نبود، ولی از اینکه بتوانم به ایل و مردم کوهستان خدمت کنم چون جرقه‌امیدی در دلم روشن شد. از جایم بلند شدم گفتم من هم بسیار دلم می‌خواهد که به قشون والی ملحق شوم، اگر پدرم موافقت کند. اسم مرا در شمار افراد برگزیده قید کنید. به سرعت با ذوقی که در من ایجاد شده بود به خانه برگشتم تا موافقت پدرم را بگیرم. پدرم آنچنان که فکر می‌کردم هیچ مایل نبود که من وارد قشون والی شوم. پدرم خدمت به والی که بسیاری از مردم ایل از ترس و ظلم او جان خود را از دست داده یا جلای وطن کرده بودند را دوست نداشت. شاید هم می‌ترسید خوی و خصلت آنها هم به من سرایت کند. اما پدرم وقتی اصرار مرا دید که در انجام این کار مصمم هستم و هدفم چیزی خارج از رفتار والی و کارگزارانش است موافقت کرد. اما خواهرم نازار ملتمسانه از من خواهش می‌کرد که نروم در حالی که اشک می‌ریخت، گویی تاب دلتنگی دیگری را نداشت، اما او هم اشکش را به بغضی سنگین تبدیل کرد و سکوتی همراه با قهر پیش گرفت. برادرانم «میرعلی» و «گرگعلی» وقتی از موضوع خبردار شدند، داد و بیدادشان بلند شد که ما نیاز به کمک داریم و حمایت و نگهداری از گله و دام‌ها به تنهایی از دست ما برنمی‌آید. اما وقتی فهمیدند سرکرده سوارگان حتما یکی از ما سه نفر را که هر سه نفر در شمشیر زنی و اسب سواری لیاقت داشتیم برمی‌گزیند بهتر آن دیدند که مانع من نشوند. فردای آن روز بهترین اسب را برایم مهیا ساختند، سواران والی چند روز دیگر



هم در ایل ماندند چند نفر دیگر هم به آنها ملحق شدند. هر کدام از ما خورد و خورای خود واسب هایمان را همراه داشتیم جمعیت ما نزدیک خرابه های سیمره بیش از صد نفر می شد. البته ما تنها متعلق به یک گروه بودیم که گروه هایی دیگر هم از کوهستان نیروهای برگزیده از ایلات را به همراه داشتند. افرادی مشخص از سواران ما را به سوی مقر والی هدایت میکردند در سیمره چند سیاه چادر بود ولی خرابه های بسیاری آنجاست که نشان از شهری بزرگ در ازمنه قدیم است که ویران شده است. عشایر همه مسیر در کوهستانها در پیش گله ها و رمه ها بودند کمتر کسی در مسیر اصلی راه خاتمه اش برپا بود در دشت سیمره خانه هایی به چشم می خورد ولی کوهستانها کبیر کوه در بعضی از مواقع سال ناامن از عبور راهزنان است. از رودهای خروشان و کوههای صعب گذشتیم تا به قلعه عظیم والی رسیدیم اینجا مقر والی است والی. از خاندان «لور» است که سالهای مدیدی است که بر مناطق لرستان و پشتکوه هم حکومت می کند. من با اسب و شمشیری که داشتم در شمار سواره نظام قرار گرفتم. لشکریان والی گاه به ده الی بیست هزار نفر میرسیدند. چرا که همه رعیت در صورت دستور او همه باید در قشون او محاسبه می شدند. ولی اینها هم تعدادی از رعایای در دسترس او بودند. گرچه همه این مردم، از لحاظ نظامی فاقد نیروی جنگاوری بودند ولی سواره نظام رکابی او کمتر از این مقدار بود، برای قشون والی مشق تیراندازی واسب سواری ترتیب می دادند، تا آنها را همیشه آماده نگهدارند. گاهی برای آمادگی آنها را به غارت



آبادیهای اطراف می‌فرستادند، تا در میدان جنگ از خونریزی و کشتار نترسند. والی گروهی هم تیرانداز داشت که با قاله یا کمان تیراندازی می‌کردند. همچنین گروهی هم تفنگچی داشت که در اثر ارتباط با فرنگ وارد مملکت شده بودند که آنها را از لوله‌ای که داشت پر میکردند بعد هم با حالت نشسته و گاه‌آیستاده تیراندازی می‌کردند. تفنگچیا کمتر اعتباری در بین ایلات داشتند پر کردنشان زمان میبرد و از طرفی مهارت میخواست و هرکسی نمیتوانست این کار را انجام دهد. گرچه همچون کمان نیازمند هدفگیری دقیقی بود که تفنگچی نشسته و گاه‌آ در پناه و پشت یک سنگ بهتر هدفگیری میکرد. جوانان ایلپاتی دوست داشتند که با شمشیر و کمان بجنگند و درگیری را با تمام وجود لمس کنند، حتی اگر کشته شوند، و آنچه را که در بازو و توان داشتند نشان دهند که من مدتی را در قلعه مشغول خدمت بودم و می‌گویند از روزگار کهن در اینجا برقرار بوده است. در مواقع جنگ پناهگاه امنی برای قشون و افراد است. در آن روزها یاد پدر و خواهر و برادرانم لحظه‌ای هم مرا از خود دور نمیکرد، ولی به محیط نظامی و خدمت در قشون والی و دوستان تازه‌ای که یافته بودم نیز خو میگرفتم. اما هیچگاه هدف خود را از ذهنم دور نمیکردم. چندین بار والی به نظاره می‌نشست از دور دست، بر مشق شمشیرزنی، قشون نظارت میکرد و بسیاری از افراد که میفهمیدند، توسط والی زیر نظر هستند، آنچه در توان داشتند به کار میبردند تا نظر او را به خود جلب کنند. مهارت من در شمشیر زنی و لیاقتی که در بازپس گیری



دامهای والی در یک از دهکده‌ها از راهزنان داشتم باعث شهرت و آوازه من نزد والی شد و مرا رئیس یک گروه کرد. ماجرا از این قرار بود که روزی گروهی از مخالفان والی که میگفتند دست نشانده والی مغلوع هستند - که امروزه دراملاک عثمانی است - گله‌ای از گله‌های گوسفند والی را در یکی از روستاها به غارت بردند وقتی خبر رسید والی چند گروه را به خاطر اهمیت مسأله مأمور بازپس گیری اموال کرد. من و چند سوار که از همه پیش تر بودیم به محل حادثه رسیدیم چند نفری را که مسئول نگهداری دام‌ها بودند را دست بسته و دونفر آن طرف‌تر که گویا مقاومت کرده بودند را کشته دیدیم. به سرعت بند دست آنها را گشودم، وقتی به سخن آمدند و مسیر گذر مهاجمان را نشان دادند با همان چند نفر به تعقیب راهزنان پرداختم. من که سالهای جوانیم بسیار با راهزنان مواجه شده بودم، زیاد تفاوتی بین این کار این‌ها با راهزنان گذشته نمیدیدم. اسب را به سرعت راندم تا به تپه بالا رسیدم. از خصلت راهزنان این است که از بیراهه میروند تا زود از مهلکه دور شوند و کسی آنها را پیدا نکند و کمتر به راه اصلی نزدیک میشوند. اما همیشه چنین نیست چرا گاهی راه میانرو با راه اصلی برخورد میکند. بیراهه برای راهزنان گاه‌ا‌ مسیر را دورتر میکند. در چند نقطه از مسیر جای عبور پای احشام دیده می‌شد. و این نشان از دور شدن راهزنان از آن مناطق بود. به سرعت اسب را به جلو راندم تا در یک مسیر از تقاطع که معمولاً راه اصلی با راه میانبر به هم وصل می‌شد، نشانی از عبور ندیدم. یقین کردم که هنوز از آنجا عبور



نکرده اند در پشت یکی از تپه‌ها کمین کردم. از میان تنگه‌ای که به راه اصلی وصل میشد چند نفر پیاده به سرعت گله را پی میکردند. دو نفر استر سوار با تیر و کمان در دوسوی گله را همراهی میکردند. اینان همان گروه بودند که می‌آمدند و اموال والی را با خود داشتند. در مسیر تنگه که وارد راه اصلی می‌شد تنگه راه خود را به پایین میکشید و از راه اصلی جدا میشد و به بیراهه میرفت. راهزنان میخواستند در امتداد تنگه باز از راه اصلی خارج شوند. کماتی را که همراه داشتم به سوی استر سوار سمت راست نشانه گرفتم با جستن تیر استر سوار نقش بر زمین شد. تیر دوم و سوم و بقیه تیرها را عمداً به اطراف آنها نشانه گرفتم سرعت پرش تیرها به اطراف آنها را چنان متوحش کرده بود که جز گریختن به سمت پایین هیچ مقاومتی نکردند. خودم را به بالا تنگه رساندم سه نفر در امتداد تنگه به سرعت میگریختند با صدای فریاد هر سه را وادار به ایستادن کردم. وحشت چنان وجودشان را گرفته بود که هر سه نفر را بی هیچ دفاعی در حالی که عجز و لابه می‌کردند به هم بستم و از تنگه خارج نمودم. سواران والی در این موقع فرا رسیدند. اسیران را به مردان والی سپردم و از پشت تخته سنگها استر سوار زخم خورده را در حالی که از درد به خود می‌پیچید و در وحشت بود، که جانش را در سیل هجوم سواران والی از دست دهد، بلند کردم و مانع کشتن او توسط نشوون شدم.



صدای احسنت و درود سواران که هر کدام با تحسین از من تشکر می کردند بلند می شد و جریان بازگردان گله و اسیر گرفتن راهزنان، که به درستی مشخص شد از سوی والی سابق آمده اند باعث بالا رفتن مقام و شان من شد. و والی از اینکه توانسته ضرب شخصی به دشمنانش نشان بدهد احساس غرور می کرد و لذا مرا که باعث این پیروزی شده بود بسیار مورد احترام و نوازش قرار داد. و این کار من باعث شد مرا به سرپرستی گروهی قرار دهد و همه هم از روی محبتی که به من داشتند مرا شایسته این مقام می دانستند. در طول مدتی که با آنها به محافظت و جنگ در رکاب والی مشغول بودم، کم ترین نافرمانی از آنها ندیدم. یکی دیگر هم از جوانان اهلم که اوهم بسیار شجاع و جسور بود در پی خدمتی که به والی انجام داد عنوان بیروق داری والی را کسب کرد. اسس حسن و از هم ولایتی های من بود یکسانی که که من در رکاب والی مشغول خدمت بودم بین والی و پادشاه کنورتی پیش آمده بود.

از خدمت من هم در دستگاه والی چند سالی می گذشت اما فرصتی که بتوانم ثابت اصلی خود را بروز دهم پیش نبوده بود چرا که باید چند خدمت مهم را انجام می دادم تا بتوانم توجه او را جلب کنم. آنگاه در لژی آن از وی چیزی را طلب می کردم. اما دوری از ایل و فامیل و دوری از تبار باعث شد، از والی اجازه مرخصی بگیرم. تا چند مدتی را به میان ایل بازگردم. والی هم موافقت کرد و من هم باز گشتم. شوقی عجیب سراسر وجودم را فرا گرفته بود چنان هیجانی در درونم بر پا شده بود که خود میراث



می‌کردم چگونه این سالها در برابر این اشتیاق تاب آورده‌ام. مسیر راه و درختان همه چیز برایم جذاب و زیبا شده بود، طبیعت دلفریب در این لحظات برایم جذابیتش را چنان به اوج رسانده بود که گویی خود را پرنده‌ای سبکبال می‌دیدم، که با پرواز همه مسیر را طی می‌کردم. وقتی به ایل بازگشتم، همه چیز برایم تازگی داشت و دیدارش گویی مرا به رویاهای کودکی بازگردانده بودند. ولی رویایی که همه چیزش تغییر کرده بود، حتی خودم هم در آن بزرگ شده بوده‌ام. برادرهایم زن گرفته بودند صاحب بچه شده بودند درختان زیبایشان چند برابر شده بود. کوهها تفرجشان لذتبخشتر شده بودند.

اما صدای رود که انگار مرا برای دیدارش فرا می‌خواند گویی او هم چون من از این دوری به تنگ آمده وقتی به کنار رود رفتم. سنگ‌های کنار رود که ساعتها به آنها تکیه می‌کردم و بر رویشان دراز می‌کشیدم هنوز بر سر جایشان استوار بودند. آبگیرهایی که در کودکی هایم در درونشان شنا آموخته بودم گویا همچنان منتظر بودند تا دوباره با شنا از این سو به آن سویشان بروم. با اینکه خیلی چیزها تغییر کرده بودند، ولی همه چیز را با همان حالت‌های سابق بی تغییر می‌دیدم. نازار خواهرم در این دیدار مشتاقترین فرد بود که آمدنم را جشن گرفت و پدر پیر دلتنگم خوشحالت‌ترین کس برای دیدنم بود، و ذوقش وصف ناشدنی بود. در کنار قریه ما مردمان ایل دیگر بودند که جمعیتشان روبه فزونی می‌رفت و می‌رفت برای مردم ما، باعث زحمت شوند. در حال و هوای ایل سیر می‌کردم، لذت روزهایی که همه چیز داشت برایم صورت خود را



دوباره باز می‌یافت. چند ماهی نگذشته بود که چند سوار والی به خانه ما آمدند و مرا و همه سوارانی که به مرخصی آمده بودیم احضار کردند. یکی از افراد پادشاه مملکت علیه او شورش کرده بود و به محل حکومت والی ما رخنه کرده بود. گروهی هم از رعیت به او پیوسته بودند چرا که والی مغلوع قبلی نیز او را حمایت کرده بود. کسی که ما را احضار کرد والی جدید لرستان و پشتکوه بود که همه سواران خود را فرا خوانده بود.

من هم چون دیگر سواران والی که در مرخصی بودند، برای خدمت به حضور والی به راه افتادم. در زمستان آن سال مخصوصاً نواحی کوهستانی دینار کوه و کبیرکوه سرما بسیار طاقت فرسا بود. به ما خبر رسید که والی معزول فرار است در سرحدات با نیرو و کمک پاشای عثمانی به استقبال شورشگری که می‌گرخت یابند و این فرد شورشی هم حالا هم خود را به کوهستانهای کوردنشین اینجا رسانده بود و ما هم حسب دستور باید سریعاً خود را به لشکروالی برسانیم. والی مردی شجاع و از نزدیکان والی مغلوع بود، والی مغلوع پیوسته علیه پادشاه و والی جدید دلبسته چینی می‌کرد. شاید هنوز در ذهنش خود را صاحب و مالک ولایت می‌دانست.

اما سپاهیان شورشی از راه لرستان به کوهستان ما وارد شده بودند تا در قلعه چنگوله (قلعه‌ای قدیمی در شهرستان مهریز) پناه گیرند. جاسوسان والی خبر حضور آنها را در املاک، پهل (شهری قدیمی و کوچک از توابع شهرستان دهلران) به اطلاع



والی رسانده بودند. همراه والی شبانه از راه کوهستان به راه افتادیم و حضور شورشیان از آتش‌های آنها که بی محابا در پایین کوه اناران (کوهی مشرف بر مرزهای غربی) برافروخته بودند ما را به سمت آنها راهنمایی کرد. نعل اسب‌ها را خارج ساختیم والی همراه ۵۰ الی ۶۰ سوار در چادر مخصوصش منتظر ماند و مرا مسئول رسیدگی به این امر کرد. همراه گروهی که در اختیار داشتم پیاده به راه افتادیم تا اردوگاه را محاصره کنیم گروهی نیز در پی ما افسار چهار پایان را که نعلشان را خارج بودیم می‌کشیدند، بدون اینکه بر آنها سوار شوند، تا در یک دره‌ای آنها را نگاه داشتند. در نزدیکی چند صد متری اردوگاه شورشیان، گاهی صدای رم اسبان و نجوای چند نگهبان، چیزی شنیده نمی‌شد. در جستجویی که انجام دادم تعداد نگهبانان کمتر از آنچه بود که فکر می‌کردم صدای یورش گروه که همزمان صادر شد در دل شب چنان آنها را متوحش کرده بود که نمی‌دانستند به کدامین سو بگریزند. در میان محاصره سپاهیان هیچ شورشی جان سالم به در نبرد، مگر اینکه کشته شود یا اسیر گردد. سردسته شورشیان هم اسیر شد. اما والی دستور داد تا فردا قشون، استراحت کنند و فردا به قلعه چنگوله که گویا والی سابق در آنجا به پیشواز شورشیان آمده بود برود. در فردای آن روز، از والی معزول هم خبری نشد گویا او هم از واقعه پیش آمده خبردار شده بود، و فرار را بر قرار ترجیح داده بود. در بازگشت از این رخداد والی برای اقامت در ایل به من اجازه اقامت داد تا صدور دستور در آنجا همانم. من هم اصراری به حضور در مقر

والی نداشتم چرا که او می‌خواست این پیروزی را به طور کامل به نام خود ثبت کند و من هم اصراری به رفتن نداشتم. چرا که می‌دانستم این رفتن به صلاح نیست و غیر و خوبی بهره ما نمی‌گردد. در این بازگشت بود که پدرم برای اینکه مرا در ایل پابند کند و شاید هم دیگر علاقه نداشت تا از ایل دور شوم یکی از دختران ده را به ازدواجم در آورد. اینبار دنیا چهره‌ی دیگری از خود را به من نشان داد مهر و محبتی که چیز متفاوتی از خشونت میدان جنگ بود. نجات وصال زهرا هسرم که به دنیای زیبای ایلانی من، چهره‌ی دیگر می‌داد، مرا به ایل واپسته کرد که واقعاً جدایی از آن برام تلخ بود. پدرم می‌خواست که خواهرم نازار را به عقد یکی از پسرعموهایم در آورد. دستهایی که ما از آن بی‌خبر بودیم و میسه چینی‌های باعث شد خون پگنه‌های ریخته شود. در ملک و محل برای ما حادثه‌ای رخ داد که بسیار تلخ بود گرچه برای دشمن هم شکستی سنگین بود. ملک دیگر لذتش را به تلخیش باخت.

هسرم زهرا هدیه بزرگی که همان تولد فرزندم بود، را به من ارزانی کرد. اسش را «کی‌خا» گذاشتم و در سر اندیشه‌ای بزرگ برای او داشتم. کی‌خا بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و می‌خواستم بهتر راه و رسم زندگی را به او آموزش دهم. گرچه زهرا این اواخر شاهد آوردن هووی ناخواسته شده بود. اما فزونی از نجات وصال ایلانی که همواره یاریگری در لحظات سخت بود کاسته نشد.



در میان کوهستان مقابل دشت بزرگ که اطرافش را درختان بنه و بلوط احاطه کرده بودند. رود خانه‌های بزرگ و کوچک و فور گله‌های بزهای کوهی که به سرعت از پیش آدمی رم می‌کردند. جزئی دیگر از املاک پدریم بود. همراه ایل، به ملک «خان‌تل» کوچ کردیم املاکی که پدرم کودکی‌هایش را در آن سپری کرده بود و وجب به وجب خاکش برای او خاطره بود. اما افسوس که دست اجل زندگی نجیبانه‌اش را از ما جدا کرد. پس از چندی در تقسیم املاک کدورتی پیش آمد که حقی می‌خواست ازین برود و حضور کسانی که در ملک بودند حق آنان که نبودند را از بین ببرد اصرار من به باز پس‌گیری حق باعث دلخوری دیگران شد.

پس از چندی حضور در خدمت والی متوجه شدم که در اثر همان دلخوری نزدیکانم از ملک کوچ کرده‌اند. نبود اقوام و نزدیکان بسیار از رنج دوری، تلخ‌تر بود، در یک بازگشت به ایل آنها را که در میناب، ساکن شده بودند راضی به بازگشت کردم. پس از چند هفته طی طریق به خاک پدری رسیدیم خاک خان‌تل از گندم سرسبز و ملک سیول از خشم خیش‌ها آباد شد و همه ملک را هر که قوت داشت آباد می‌کرد. که گفته‌اند «مال برایش نکردنو.» که شاید این مفهوم را برساند که «برادران در داشته‌های هم سهیم‌اند».

در این گیرودار باز حسب دستور به مقر والی احضار شدم. «کی‌خا» را که بزرگ شده بود و راه می‌رفت به زهرا وا گذاشتم و به خدمت والی رفتم.



نیروی پاشای عثمانی این بار خاک ملخطاوی (مهران امروزی) از اتباع ایران در اطراف چنگوله را مورد دستبرد قرار می‌داد اما والی مخلوع پیش‌تر از این توانست در پی کوشش‌های بی دریغ خود به پشتکوه ولرستان وارد شود اداره والی‌گری را در دست گیرد و اداره‌ی آن را بین پسران تقسیم کند. در این سالها رونق از دولت مرکزی رخت پر بسته بود. اسامی سواران والی که در دفتر والی‌گری بود برای همه‌ی والیان به سهولت قابل دسترسی بود. من اینبار به خدمت والی نرفتم بلکه در بین راه به قشون پسرش پیوستم. این بار باید خاک ملخطاوی (مهران امروزی) را از دست درازی که به اموال مردم ایران شده بود رها می‌کردیم حسب دستور، سواران کورد مسیر راه به خدمت احضار می‌کردم. در «پهله» به انتظار والی‌زاده نشستیم در این مسیر بیش از سیصد سوار و پیاده از اتباع و سواران والی را به خدمت جمع کردم. والی‌زاده نیز به فرماندهی همه قشون این جنگ را بر عهده داشت و در این زمان همراه قشون والی فرا رسیده بودند. قشون عثمانی قلعه «چنگوله» را محاصره کرده بودند این در گره‌های مرزی بسیار بین ما و مرزداران عثمانی رخ می‌داد. دستبردهای مرزی و غارت مرز نشینان برای حدود ایرانی توسط اتباع عثمانی، امری عادی به نظر می‌رسد. تعداد سواران ما پانصد سواره و هزار و دویست نفر پیاده بودند. همه تقریباً رزمجو و نا حدودی کار آزموده بودند.



از دور قلعه چنگوله پیدا بود. گروهی سواره و پیاده در چهار گوشه اطراف آن اردو زده بودند با پیدا شدن قشون و سواران همه‌ای در اردو برپا شد. به نظر می‌رسد که این حرکت ما از نظر آنها مخفی مانده بود. و به نظر می‌رسد که همه محاصره کنندگان سواره و پیاده بادنفره و سه نفره بر ترک اسب و استر و هر چه داشتند نشستند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. گروهی نیز به دره‌های اطراف گریختند تا در شکاف سنگها روز رابه شب برسانند و در سیاهی شب بگریزند. هجومی برق آسا از قشون برخاست و فرار فراریان عثمانی سپاه خودی را جسورتر کرده بود از اینکه تجاوز آنها آشکار بود و برای قشون ما پیوسته ذکر تجاوزات عثمانی و غضب مرقد امامان و خاک ایران می‌شد. همه قشون ما هدفی والاتر در سر داشتند نزدیک پنجاه نفر از سواره و پیاده عثمانی در این جنگ به مقاومت ادامه داند تا فراریان به کار خود برسند اما همه اسیر یا کشته شدند.

قلعه از محاصره دشمن، رهایی یافت و محاصره شدگان که در این حین از کمبود آذوقه در رنج بودند، با احترام رهایی یافتند. نیروی سواره والی از سمت شمال ملک شاهی و ایلات کلهر و خزل نیز به یاری سواران ایل کورد و لرهای فیلی رسیدند که تعداد سپاه والی زاده دوبرابر شد هر کدام در فوج خاصی با سرکرده خود که از سواران والی بودند به قشون ملحق شدند.



فردای آن روز قشون برای بازپس گیری ملخطاوی به راه افتاد. فصل زمستان بود و هوای مناطق گرمسیری معتدل بود درین مسیر ملخطاوی و چنگوله باران سختی در گرفت و قشون را مجبور کرد تا دوروز در بین راه اردو بزند و منتظر بند آمدن باران شود. روز سوم که قشون به حرکت می افتاد اعتدال هوا و نوازش نسیم سبزه زارهای مسیر، همه نیروبخش و روح فزا ما را همراهی می کردند. پس از ورود ما به ملخطاوی سپاه عثمانی آنجا را تخلیه کرده بود و به خاک خود بازگشته بودند. گویی فرار فراریان عثمانی در چنگوله، و توقف چند روزه ما در مسیر فرصت لازم را برای فرار آنها فراهم ساخته بود. والی زاده، مرابه سرکردگی گروهی از قشون به قصد تعقیب دشمن و تلافی کار آنها مأمور کرد، همراه قشون خود در مسیر به راه افتادیم گروهی از اتباع عثمانی در مسیر پس از اطلاع گله ورمه خود را رها کرده و به نواحی داخلی خاک خود گریخته بودند در مسیری که پیش می رفتیم از قشون عثمانی تا چندی خبری نبود چند سوار را مأمور بازپس فرستادن اموال تصرفی شده کردم این شاید تلافی اندکی بود از بسیاری از دستبردها اتباع عثمانی به ایرانیان مرزنشین این دیار.

در مسیر «بدرای» ناگهان با چیزی رویرو شدم که باور آن سخت بود و آن هم در رویروی خود با سپاهیان فراری عثمانی و افراد ملحق دیگر به آنها رویرو شدیم که سرحدات مرزی ایران رابه روی ما مسدود کرده بودند. حالتی دهشت آور بود ما که در پشت سرمان خاک عثمانی و در پیش رویمان قشون عثمانی بود.



اما سپاهیان رزمجو را نگاه داشتم. آنها را صف بندی و منظم در صفوف پیاده، سواره و کماندار جدا جدا ساختم و شروع به خطابه گویی برای قشون نمودم. به قشون اعلام داشتم که اینان همان کسانی هستند که شما در تعقیب اینان بودید، که به سزای اعمالی برسانید که به خاک ما کردند. خدای مرتضی علی، اینان را به چنگ ما انداخته است. تا خود را به دست شمشیر شما بپارند. اینان در اینجا جمع شدند، تا مانع ورود مابه خاک خودمان شوند در حالی که ما در تعقیب آنها بودیم. ولی اینها ناتوان تر از آن هستند که بتوانند مارا باز دارند. چرا که یاریگر ما خدای بزرگ و مدد مولایمان است. در رگ‌های ما خون پهلوانانی چون رستم جاری است. فریاد انتقام از قشون برپا شده بود احساس می‌کردم بارقه‌های امید بیشتر در وجود سپاهیان برانگیخته تر می‌شد. سی سوار را مأمور کردم مخفیانه در حین اسب سواری از پشت گریز بزنند و در پناه دره خود را به پشت سپاه دشمن برسانند. و در بحبوحه جنگ خود را نمایان سازند. یک نفر دیگر را مأمور ساختم که جریان ماقع را به اطلاع والی زاده برساند. در این اثنا گروهی سواره دشمن شروع به تاختن به سمت ما کردند با شمشیرهای افراشته با چنان خشمی که می‌خواستند با نشان شجاعت خود سپاه ما را بترسانند. اما کمانداران و نیزه داران و تفنگ داران را در یک صف پیش رویشان نگاه داشتم با نزدیک شدن گروه آنها پرتاب تیر کمان و تفنگ سپاهیان ما شروع شد آنها هم که در تیررس قرار گرفته بودند با دادن گروهی کشته و زخمی به عقب برگشتند. گروه سواره را مسئول

تعقیبشان کردم باز مانده ها را نیز از بین بردند. اما به سواران فرمان دادم از رویارویی با سواره عثمانی خودداری کنند تا بقیه سوار نظام عثمانی به معرکه کارزار ویاری رساندن به دوستانشان، بر گردند. تا دشمن را دوباره در معرض تیرس تفنگ ها و کمانداران قرا دهند. از قضا چنین شد عثمانی ها با دیدن کشته شدن همقطاران شان به یاری بر خواستند و سواران ما در این اثنا به عقب بر گشتند. حالت قلبی دوباره علاءرغم میل عثمانی ها تکرار شد. و باز سربازان آنها با تیرهای، کمان و تفنگ که به پیشواشان می رفت روبرو شدند. اما شجاعانه خود را از میان تیر عبور دادند تا خود را به قشون ما برسانند وقتی نزدیک شدند سواره نظام را دوباره به رویارویی آنها فرستادم. ناگهان خیزی از قشون عثمانی برخواست و همه به سمت ما هجوم کردند تعداد قشون عثمانی بسیار بیشتر از ما بود، اما شجاعت قشون ایران وصف ناشدنی بود و همه رشید و از جان گذشته بودند. غیوران کوهنشین غرب ایران که ذکر حماسه های آنها بسیار آمده بود. صدای چکاچک شمشیر ها که سپاهیان دو گروه که تن به تن با هم می جنگیدند در میدان پر بود. هرجای فردی را جسورتر می دیدم با تمام توان از میان بر می داشتم. هرجا فردی از قشونم به یاری نیاز داشت یاری می کردم، در این زمان فردی را که با بیرق قرمز نگاه داشته بودم تا در زمان مناسب به نیروی امدادی اعلام حضور کند آگاه ساختم، بیرق سرخ خود را را برفرازد.



با افراشته شدن بیرق قرمز همه‌ی ای پیچید نیروی کمکی ایران رسید. من که از نیروی کمکی خود خواسته بودم با آرامش و بیشتر نشان دادن خود با علمهای برافراشته بیشتر از خود شوکت بیشتری نشان بدهند. با ظاهر شدنشان در پشت سر سپاه عثمانی رعب و وحشت را در دل دشمن افکندند. این حيله کارساز شد آنها تصور کردند که اینها مقدمه سپاه امدادی ایران هستند. لذا با پخش این شایعه در بین دشمن گروهی پا به فرار گذاشتند و گروه بازمانده نیز با روحیه ضعیف به مبارزه پرداختند. به نظر می‌رسید که روحیه‌ی قشون ما از این ماجرا بالا رفته بود. که واقعا نیروی کمکی است چون از موضوع بی اطلاع بودند. در این اثنا به فرمانده قشون عثمانی برخوردیم و در رویارویی که باو داشتم او را بسیار جسور دیدم با مهارت شمشیر می‌زد. می‌گفتند که اهل استانبول است در برخورد با او همه نیروی خود را به کار گرفتم در حین شمشیر زنی از اسب به زیر افتاد. ولی گروهی از قشون عثمانی به کارزار ما دوتن آمدند و در رویارویی با من او را از صحنه دور کردند. به نظر می‌رسید که او را متقاعد ساخته بودند. که با آمدن نیروی کمکی ایران امیدی به شکست مانیت. چیزی نگذشت که در میدان جنگ جز چند تن از نیروی عثمانی کسی نمانده بود. که آنها را نیز دستور دادم تا اسیر کنند. بالاخره یاری خداوند و نصرت شاه ولایت به یاری شیر مردان زاگرس نشین ایران آمد. قشون به جمع آوری غنیمت مشغول شدند و با شادی و خوشحالی به پایکوبی در کارزار پرداختند. کشته شدگان خود را به ملخطای انتقال



دام تلخ خاک وطن برای ابدیت آرام گیرند. در این زمان والی زاده شخصاً با نیروی باقیمانده فرا رسید با بازدیدی که از کارزار جنگ داشت و کشته‌های دشمن را دید بسیار خوشحال شد و مرا مورد احترام و لطف قرار داد و شجاعت و توان فرماندهی مرا تحسین نمود. خودش نیز همراه قشون به تعقیب فراریان کارزار پرداخت و توانست عده‌ای دیگر از فراریان را نیز اسیر کرده و به قرارگاه بازگرداند. شادی سپاه دوچندان شده بود پس از چندی توقف، والی زاده دستور داد قشون آماده بازگشت به ملخطای شوند. سپاه در میان خوشحالی ایلات و عشایر که با ساز و دهل به پیشواز آمده بودند مورد استقبال مردم قرار گرفت. والی زاده اموال پیشمار را شمارش کرد و آنها را با حساب ودقت کامل به مقرش، لرسال داشت. اندکی از اموال که توان رفتن نداشتند و ضعیف و ناتوان بودند به ساکنان بومی ولایت فروخت. پس از چند روز توقف والی زاده مأموریت خود را پایان یافته دید راهی مرکز حکومتش شد.

اما سالها بود که من از رویای کودکی هایم که مرا به این کار یعنی سوارنظام والی واداشته بود نزدیک می‌شدم. فرصت را مناسب دانستم که در این زمان بتوانم به آنچه هدفم بود، دست یابم. چیزی که ظلم و ستم‌های مالیات گیران بود. چیزی که شاهد بودم، آن روز از این مرزداران به خوبی دلجویی نشد. و اموال رفته اشان، هرگز باز نگشت. تنها آنچه بازگشت، چیزی بود که به اموال والی زاده و والی اضافه گشت. در بین مسیر بازگشت نزدیک "قه سیل" (از توابع شهرستان دهلران) که والی زاده توقف



کرده بود اجازه حضور خواستم. و در این روز بود آنچه را که هدف خود ساخته بودم با او بیان داشتم. این خواسته گرچه برای جبران خدمت هایم اندک بود اما چون درانجام آن خدمت به مردم بود برایم بسیار بزرگ و با ارزش بود، تا شاید بوسیله آن باعث امنیت کوهستان می‌شدم و مانع مهاجرت آنان می‌گشتم، تا به کار خود مشغول شوند و باعث آبادانی منطقه گردند و خود را صاحب راستین اموال خود بدانند.

در هنگام حضور عرض کردم در ملک والی مأمورانی هستند که مالیات وصول می‌کنند و کارشان این است که چند برابر آنچه والی مقرر می‌کند از مردم غارت می‌کنند و بر مردم ظلم و ستم روا می‌دارند اگر افراد منصفی انتخاب شوند، رعیت ثروتمندتر می‌شوند و ملک والی آبادتر می‌گردد. والی زاده پرسید آیا این افراد هم الان پیدا می‌شوند که چنین کاری مرتکب شوند. عرض کردم: ببله والی زاده این افراد هم هنوز هستند و به کارشان ادامه می‌دهند.

والی زاده گفت که برای این افراد تصمیم درستی اتخاذ خواهم کرد. چند روز از این جریان گذشت و ما همچنان به مسیرمان به سمت مقر والی ادامه می‌دادیم. من هم دیگر دلم نمی‌خواست با این اوضاع در سوارگان والی به خدمت ادامه دهم، به جای او با مردم همدردی کردن و در فکر چاره بودن و حتی در میان مردم بودن بسیار بهتر از آن است که در خدمت والی و آرزوهای او باشم. گرچه نجات سرزمین از دست دشمنان جزء خواسته‌های هر ایرانی است و این تنها مایه دلخوشی من بود اما خدمت در رکاب

والی به این خلاصه نمی شد و شاید هم این کار برای والی افزودن قسمتی به ملک خود برای گرفتن مالیات بیشتر بود. در یکی از این روزها بود که والی زاده مرا احضار کرد و گفت که گرچه با توجه به خدمات گذشته و حال در قلمرو والی، می توان از والی برای شما انتظار پاداش نیک داشت. ولی با توجه به شناختی که از روحیات شما دارم و نیز با توجه به اختیاراتی که به عنوان فرزند والی دارا هستم فرمانی صادر کردم که در پی آن شما را به سردهسته مالیات بگیران این نواحی کورده منصوب کنم. این فرمان از همین زمان برایت قابل اجراست و می توانی به این کار مشغول شوی. تا اموال واجناس مالیاتی را در پی آن به حضور والی تقدیم بداری. البته در آنجا از جناب والی در خواست پاداش شایسته که مستحق آن هستی را ارائه خواهم کرد.

والی زاده توصیه کرد در جریان جمع آوری مالیات باید بدانی.. برای تو بالاتر از هر چیز مقام والی است و مانند این است که این مالیات تحفه ی. خود نوست. که به تو تقدیم می کنی. هر چه این هدایا بیشتر و با ارزشتر باشد جناب والی از تو خوشنودتر خواهد بود. و هر چه این اموال بی مقدار و بی ارزش باشند، مقام شما به آن اندکزه خواهد بود و تو باید بدانی که اگر خزانه والی خالی باشد رعیت هم ازین خواهند رفت و نیز بدان رعیت هر دایم اموال خود بسیار خسیس هستند. هر چه را که می طلبی باید دو برابر آن را بخواهی تا آن مقدار مال را حاصل کنی. تو همواره باید به افراد مفتش والی، برای دستیابی به اموال مخفی شده رعیت دسترسی داشته باشی. این افراد جزء



خدمت‌گزاران والی در رعیت هستند. اما یادت باشد شکنجه کردن افراد مظنون خواه بیگناه و خواه گناهکار، چشم زخمی خواهد بود تا افراد از مخفی کردن اموالشان پرهیز کنند. همیشه یادت باشد تو سواره والی هستی و این مقام را والی به تو اعطا کرده است نه رعیت. عرض داشتم دستورات والی زاده را شنیدم و سعی می‌کنم از افراد آن مقدار مال دریافت دارم که هم مردم در ملک بمانند و هم والی از بیشتر از آن مال بی‌نیاز باشد. اما والی زاده فراموش کرده بود که من هم از مردم هستم. او از نیات درونی من برای خدمت به مردم نه به والی آگاه نبود. اما به نظر می‌رسید والی و خاندانش خود شیوه غارتگری را به بهترین صورت به مالیات گیرانشان می‌آموزند و اگر چنین است چگونه می‌توان در سایه این حکومت به مردم خدمت کرد. ای کاش یکی از نصایح والی زاده جانب مردم را نگاه می‌داشت.

فردای آن روز از والی زاده بر حسب دستور جدا شدم. بسیاری از سواران همراه ما جزء مالیات گیران بودند آنها را احضار کردم و همراه خود به راه انداختم. از آنجایی که زمان جمع آوری مالیات نزدیک بود، این سواران را در پی افراد مسئول برای احضارشان در مورد شیوه‌ی جدید مالیات گیری فرستادم. و همه را در "پهله" برای ملاقات به حضور پذیرفتم. افراد بومی و غیر بومی را از هم جدا کردم تعداد افراد بومی را افزودم و انسان‌های خوب و رحیم‌تر آنها را سرده و غیر بومی را کارگذار و منشی آنها ساختم. و افرادی از غیربومی‌ها که انسان‌های صادق و پاکی بودند همچنان

نگاه داشتیم. ولی افراد خشن و متعصب آنها را از خدمت معاف کردم. هدفم از این کار این بود که افراد بومی و دلسوز با مشکلات مردم آشنا هستند و در ظلم و تعدی به مردم که نزدیکیاتشان هستند بیش از حد باعث رنجش مردم نمی شوند. از سویی می دانستم که اگر افراد معزول را به خدمت والی بفرستم علیه این گروه تشکیل یافته جدید دسیسه چینی می کنند. لذا به حسب دستور شخصی خودم سعی کردم مانع ارتباط آنها با مقرر والی شوم.

دستورات جدیدی را به گوش مالیات گیران رساندم. که هیچ کس نباید شکجه شود حتی اگر مفتش ها گزارش داده باشند باید از آن مال و لطف شوند اگر چنین شد فرد خاطی را به حضور خودم بفرستند. بدون هیچ شکجه. که خودم به صورتی بهتر به آنها بر خورد خواهم داشت. از گرفتن اجناسی که خوراک سالیانه و ماهیانه مردم است باید پرهیز شود. چه بسا که مردم برای سال و ماه خود آذوقه جمع آوری می کردند تا در طول سال با ماه از رفت و آمد در کوهستان آسوده باشند. اما مجبور می شدند به جرم نداشتن پول نقد با دام این اموال را به عنوان مالیات پرداخت کنند این برای مردم بسیار زجر آور بود. لذا مالیات گیران را از این کار منع داشتم. برای خود مالیات گیرها هم سهمی از اموال را جدا منظور داشتم تا با استفاده از آن خوراک روزانه خود را تهیه کنند و از مهمانی در خانه های مردم با هزینه های آنها موری شود. از آنها خواستم که اموال را سرها جمع آوری کنند تا هم از فشار بر مردم کاسته شود و هم حضور مال بگیران در خانه های مردم از بین برود آنها را آزرده نسازد.



لذا خود همراهی گروهی وارد یکی از ده‌ها، شدیم، بسیار برایم زجر آور بود، خاطراتی که چنین لحظاتی را یادآور می‌ساخت، اما احساس می‌کردم من هم با مردم همراه، نه با والی. در آنجا بود که فریاد ناله و آه درد مردمان به گوش می‌رسید. سیاه چادرهای که تخته‌های پوشیده‌شان چنان پرسیده بود که سرپا بودن آنها به معجزه می‌مانست، شاید اگر این سیاه چادرها، در درون چاله‌ها نبود، هر قسمتی از آن با، باد کوهستان، در جایی پرت می‌شد.

در قریه، معمولا هر چند خانواده دامپاشان را با هم جمع می‌کردند ریسک نفر چوپانی آنها را بر عهده داشت که اگر صاحبان دامپاشان را به عنوان مالیات می‌پرداختند بیش از دو برابر ده، بی دام واحشام می‌شدند، اینان زندگی بخور و نمیری داشتند، در فقر دست و پا می‌زدند. زمینهای کشاورزی قابل آبادانی بسیار بود که اگر در آنها کشاورزی صورت می‌گرفت به دلیل بارندگی باران و برف بسیار بار می‌داد. اما همه رها شده بودند وقتی علت را پرسیدم همه از نداشتن گندم و نیز نداشتن دیگر وسایل می‌گفتند البته آشکار بود که کشاورزی نیاز به گاو و وسایل شخم و افراد کار دیده و کار کشته داشت، علاوه بر این هر زمین کشاورزی که با این مرارت کاشته می‌شد، نیمی از آن صرف هزینه کاشت می‌شد و آن دیگری هم به عنوان مالیات باید پرداخت می‌شد. لذا به نظر می‌رسد که این دلیلی روشن در ترک کشاورزی بود، که می‌توانست غذای اصلی مردم را تشکیل دهد. اما در بعضی نقاط که در کنار زمینها

چشمه ی آب جاری بود. به وسعت کمتر از ربع هکتار زمین، که از این به سختی تجاوز می کرد، زمین توسط شخصی که با داشتن چند رأس دام بیشتر، متمکن به حساب می رفت، کاشته می شد که در آن از میوه گرفته تا ذرت و هر چیز قابل دسترسی، به مقدار کم کاشته می شد. در اطراف این شخص به ظاهر متمکن تا ده خانوار جمع شده بودند که از طریق این کمک او امرار معاش می کردند. با این اوضاع در ایلات نگهداری و نگهداشت زمین و محافظت از آن بسیار مهم است. شاهد بودم که برسر مالکیت اراضی درگیری می شد.

گاه در این سیر، از ایلات، افرادی برای رفع این درگیری ها به من مراجعه می کردند. اما چیزی که ایلات از آن رنج می بردند این بود، افراد ایل به صورت گروهی زمینی را خریداری کرده بودند، اما قباله آن به اسم چند نفر خاص بود. وقتی دلبش را پرسیدم، می گفتند: چون همه افراد ایل نمی توانند برای تهیه سند یا قباله که معمولاً توسط فردی باسواد نوشته می شد بروند، لذا افرادی را انتخاب می کنند، به نمایندگی از آنها، آن را تهیه کنند. این نماینده ها هم، با زرنگ بازی یا دادن دادن رشوه ای اندک به شخص قباله نویس، آن را به نام خود می زدند. البته ممکن بود این اسناد سالها مخفی بماند و پس از چند مدت که آشکار میشد عده های که معمولاً فقیرتر بودند، از اراضی محروم می شدند. این یکی از دلایل درگیری ها بود که اهالی به من می گفتند.

اما دلیلی دیگر، که خودم به آن پی بردم، این بود که بعضی افراد که برای نمایندگی ثبت قبale می‌رفتند آن را به دلیل وابستگی و زندگی خانواده گسترده‌ای که داشتند، به اسم فرد بزرگتر ثبت می‌کردند، که در ابتدا هیچ هدفی برای غصب آن توسط شخص خاصی وجود نداشته و شخص نامبرده نماینده‌ی گروهی گسترده بوده است، اما با گذشت زمان و بیشتر شدن فاصله‌ی نسل‌ها، این اختلاف ایجاد می‌گشته است که نوادگان آن شخص ثبت زمین را به نام اجداد خود می‌دانستند و از لحاظ قانونی خود را مالک می‌دانستند، اما به دلیل آگاهی بقیه مردم از جریان این امور درگیری و نزاع ایجاد می‌شد که بیشتر زمینها را نیز بایر می‌گذاشت.

اما گاهی نیز بسیاری از اراضی را می‌دیدم، که افراد درگیر هر کدام اسنادی جداگانه داشتند، وقتی دلیل را جویا شدم متوجه شدم، گاهی شخص والی و یا نماینده او، بدون توجه به زندگی طوایف و ایلات در یک منطقه، با گرفتن مبلغی پول، آن ملک را به شخص دیگری، واگذار کرده است، و بیشتر این اشخاص جدید که زمین به اسم آنها ثبت می‌شد افرادی صاحب مال و نیروی بیشتر بودند، در این حال مردم به جان هم می‌افتادند.

درگیری بر سر زمینهای کشاورزی، عامل اصلی اختلافات طوایف است، البته این عوامل باهمیاری فشارهای مالیاتی باعث رانده شدن افراد کنار رفته شده از لیست مالکین از منطقه می‌شد و این روند همچنان در طول نسل‌ها ادامه می‌یافت. با این حال

دلایل اصلی مهاجرت مردم، فشارهای مالیاتی، فقر، درگیری و نزاعی که منجر به قتل در طوایف می‌شد، از دست رفتن املاک و اراضی به دلایل مختلف و نا امنی و راهزنی بی وقفه توسط اتباع عرب عثمانی است که آنها را به نواحی داخلی ایران با عنایت می‌کشاند.

در میان طوایف ایلات معمولاً یک نفرتا سه نفر بودند که از این تعداد تجاوز نمی‌کرد که از لحاظ مالی دستشان به دهن خودشان می‌رسید.

اما در اینجا، که مسئول این مقام بودم، سالها بود با زندگی در ایل، از دارایی بعضی خانوارها که دو یا سه رأس بز بود، آگاه بودم لذا آنها را معاف از مالیات کردم و افرادی را که قبلاً معاف از مالیات بودند و به دلایل نفوذ، از وضعیت بهتری برخوردار بودند وارد مالیات دهندگان ساختم. سهم گروهی از ریزه خواران مالیاتی، را که تنها گزارشگرانی گاهاً خالی از غرض ورزی نبودند کاهش دادم. مالیات اراضی را به نلت مقدار و کمتر از آن با توجه به گفته خود کشاورزان کاهش دادم. در هر قریه سعی کردم یک روز بیشتر توقف نکنم، البته رعایت این شیوه را برای همه مالیات گیران تابع خودم ضروری ساختم.

شاهد بودم که اشک در چشمان آن دسته از مردمان حلقه زده بود، پیرمردانی که بسیار در این روزها با دشنام و کتک مواجه می‌شدند، می‌دیدم، که خود را راها

می‌دیدند، و در پوست خود نمی‌گنجیدند. گرچه می‌دانستم در روزهای جمع آوری مالیات رمه‌ها و گله‌ها و بارها به راه می‌افتاد اینبار، بار مالیاتی شاید به کمتر از یک سوم کاهش یافته بود. اما مالی بود که هم والی می‌توانست تمام نیازهای ضروری خود را برآورده سازد هم مردم می‌توانستند در کمال آرامش در محل بمانند و باعث آبادانی منطقه شوند. اموال را ثبت و به درگاه والی روانه کردم. چندماه از جریان درگیر مرزی با عثمانی گذشته بود. والی که سرگرم اموال غارتی مرزی بود، در ابتدا بر مقدار اموال جمع آوری شده زیاد خرده نگرفت. به خاطر شرکت فعالی که در جریان درگیری مرزی داشتم، مرا مورد نوازش و اکرام قرار داد. و در این سال من هم در خدمت والی مشغول خدمت بودم و به امور مالیاتی نواحی پرداختم. در تمام نواحی که مشغول خدمت بودم این شیوه را به کار بستم. در جریان مالیات سال بعد هم وارد منطقه کوهستانی کرد شدم. به نظر می‌رسید که بیماری همه‌گیری که در منطقه رخ داده بود بسیاری از چهره‌ها را که سال قبل دیده بودم، از بین برده بود. و اسن بسیار ناراحت کننده بود. بیشتر پیران و کودکان قربانیان این بیماریها بودند. که جوانان هم بی بهره از آن نبودند. به دلیل کاهش فشارهای مالیاتی سال قبل به نظر می‌رسید که دامهای افراد گاهاً دوباره و سه برابر شده بود و چهره‌ها علیرغم بیماری مذکور و غم و اندوه آن سیرتر به نظر می‌رسید. به شیوه سال قبل مالیات را جمع آوری کردم. اینبار بر آنان که قبلاً معاف بودند هر سه خانوار که وضعشان بهتر شده بود، به صورت مشترک، مالی برای

پرداخت بستم. که زیاد دچار فشار نشود و همه هم از این روش مشتاقانه راضی بودند. ولی افراد فقیر را همچنان از پرداخت معاف داشتم. اما در جریان این مالیات گیری افراد متمکن گویا احساس می کردند افراد فقیر صاحب مال و منال می شوند به این جریان راضی نبودند و خواستار بیشتر شدن مال دریافتی از آنها بودند. البته من روش خود را با توجه به رعایت حقوق مردم و رضای خداوند بی توجه به سوء نظرات پی می گرفتم. اموال مالیاتی دریافتی، این سال نسبت به سال قبل بیشتر شده بود. به نظر می رسید، که اگر این روش اجرا شود، بدون رنج و فشار بر مردم، بسیار بیشتر از سال های قبل والی مال جمع آوری کند. در حالی که کوچکترین فشاری بر مردم وارد نشود. در مسیر بازگشت مردمانی را که برای آسیاب کردن گندم مسیر طولانی را طی می کردند دیدم. که وادارم ساخت تا آسیابانی از اموال والی به اسم او در مسیر بازگشت بسازم. و دو نفر را مسئول آن کردم تا با دریافت مقداری از در آمد، مابقی آن را به خزانه والی بپردازند.

موعد رسیدن به خدمت والی رسد و اموال را با مشخصات کامل به خدمتش تقدیم کردم. اما ناراضیان ایلیاتی که متمکن بودند و از کاهش مالیات افراد فقیر احساس حسد می کردند، با همدستی کسانی که به دلیل رفتارشان از خدمت با زداشته بودم، دسیسه های خود را پیش از من گسترده بودند. والی مرا احضار کرد و گویا پیش از حضور من همه چیز را مهیا کرده بود. و از من مقدار مالیات آن سال



رابطه کرد و من هم رسید اموال دریافت شده. را تقدیم کردم. از خزانه دار صحت را جویا شد، مقدار مالیات سال قبل و سال‌های قبل را جداگانه پرسید، سپس مرا مخاطب قرار داد، که چرا پس از امن شدن مرزها و لشکر کشی پرهزینه او برای امن نگهداشتن مرزها مقدار مالیات کاهش یافته است، من که می‌دانستم بهای آن لشکر کشی را هم، همان مردم، پرداخت کرده بودند و خودم که در جریان آن بودم، سود آن را بسیار بیشتر از هزینه‌اش برای والی می‌دانستم؛ عرض کردم: جناب والی سلامت با شد، البته به عرض برسانم که هزینه قشون والی با پیروزی که انجام شد جبران گشته است. و کمکی برای خزانه والی بوده است. والی که از سخنان من بسیار ناخشنود بود، سپس دلیل اینکه اموال والی را صرف ساختن آسیابان برای مردم به قول خودش رعیت کردم، مرا بازخواست نمود. عرض کردم، این کار باعث درآمد و سرمایه‌ای برای والی می‌شود، که هر سال چند برابر اموال هزینه شده، به خزانه والی اموال و سود سرازیر می‌کند و چه چیز بهتر از این است که همواره مردم نام والی را به نیکی یاد کنند، و همواره خدمت گذار او باشند اما والی گفت که من بهتر می‌دانم اموال را صرف چه چیزی کنم و تو باید این مقدار مال را خود شخصاً پرداخت کنی.

همچنین دلیل عزل افراد سابق را خواستار شد، که آنها برای والی خدمتگذارانی صادق بوده اند و من هم دلیل آن را ناتوانی آنها، کهولت سن، ظلم و ستم بر مردم و شکنجه کردن مردم دلیل خود قرار دادم. اما والی آنها را نماینده خود می‌دانست، نه



مدافع مردم و دلیل مرا نادرست خواند. دوباره معافیت مالیات‌های افراد اهلالت و طراه‌اف را متذکر شد که من هم باز دلایل را فقر آنها ذکر کردم که بهتر شدن وضع مالی در طی چند سال آینده بسیار بیشتر از آن عاید والی خواهد شد، که هم اموال بیشتری برای او در ملکش باقی می‌ماند و هم رعیت در ملک هستند و منطقه را تخریب نمی‌کنند، والی باز بخشیدن اموالش به بهانه بیشتر شدن آن در سال‌های آینده را نپذیرفت و گفت: کسی که مال ندهد، بهتر که خودش هم نباشد. البته خدمت خوبی را که در خدمت او داشته بودم، مرا از جریان تنبیهی که باید می‌شدم باز می‌داشت و والی به من برای پرداخت پول آسیابان یک هفته مهلت داد و من هم با فروختن مقداری اسباب و اساس و اسب پیشکشی خودش و کمک افرادی که در آنجا بودند پول را تهیه کردم و تحویل دادم. چند روز بعد چند نفر را برای تخریب آسیابان فرستاد، تا با این بهانه مانع گستاخی رعیت شود.

هدفی که روبایی کودکیم بود در بزرگسالی تنها برای دو سال تحقق یافت. والی هنوز مرا از مقامی که داشتم عزل نکرده بود، اما تمام افرادی را که معزول داشته بودم، احضار کرد و به خدمت سابق بازگرداند. افراد جدید را که من وارد دسته مالیات گیران کرده بودم به مشاغل نظامی دیگر گماشت و گروهی دیگر را هم مرخص کرد. من هم که از شایعاتی که قرار بود یکی از نزدیکان خود راهب جایم بگمارد با صحت کامل خبر دار شدم. ماندن در دستگاهی که بسیار شاهد ظلم و ستم بر مردمان همزمان و غیر همزمانش



می‌شد نمی‌پسندیدم. آنچه مرا وادار به ماندن کرده بود امید به اصلاحی بود که در نظر داشتم حال که چنین امیدی وجود نداشت لذا ماندن هم دلیل نداشت. از والی اجازه مرخصی نخواستم، چرا که می‌دانستم نه تنها اجازه نخواهد داد، بلکه مانع هم خواهد شد و تصمیم داشتم تا به ولایت خویش باز گردم و با فرا خواندن دوستانم که عزل شده بودند و همین‌طور فرا خواندن همه‌ی مردمان مانع افزایش مالیات‌ها شوم. و با آگاه ساختن مردم از زیاده‌روی‌ها و اسراف دستگاه حاکم و ناتوانی آنها در برابرا داده‌ی مردم، آنها را تحریک به قیام کنم.

شبانه با کوله‌باری از اندوه به راه افتادم. در حالی دریاری راترک می‌کردم که زنان و دختران افرادی بضاعت را به عنوان پیشکش، از دور و نزدیک به اجبار، به دریار او می‌گذاشتند و هر جا افراد توانمند او، از مال و جانی زیبا خبر داشتند بی‌آزارش نمی‌گذاشتند، من که هدفم خدمت به همه این مردم بود، چه هنگامی که در مقر والی بودم، چه در مناطق خودم، تا جایی که در توان داشتم از این امور ظلم‌ها جلوگیری می‌کردم. اینک هدفم امیدی برای نگهداشتن در این شرایط نداشت، به راه افتادم تا شاید در آینده بهتر به آن دست یابم، اما شبانه که مهمان یکی از طوایف بودم خود را در احاطه فوجی از نیروهای والی یافتم که برای بازگشت من فرستاده بود. مأموران که سردهسته‌انهایکی از خدمتگذاران سابقم به نام میرخان بود، از دستور والی برای بازگشت آگاهم ساخت که او هم چاره‌ای جز اجرای دستور ندارد.

گفت که والی امر کرده است: مشاغل بهتری را به او واگذار خواهم کرد. خدمان او دلیلی مناسب برای از دست ندادن اوست. سعی بسیار کرد که به دلایل مختلف مرا متقاعد سازد بازگردم. من هم سعی کردم او را با خود همراه سازم اما دادم که در این کار توفیقی ندارم. از سویی هیچ راهی برای گریز از شر این مخصصه وجود نداشت. اما من که در این شرایط نیروی کافی نداشتم تا به رویارویی او بپردازم بدون هیچ امیدی بزرگ ده، را فرا خواندم تا به مردم اطلاع دهد شب برای شوری حضور بیاورند.

مردم ده که از جریان پیش آمده بی خبر بودند، حضور آوردند. موضوع را برای همه مردم توضیح دادم، که از چه قرار است. "میرخان" هم ماموریت خود را بیان کرد. تکلیف خود را بازگشت من دانست. بزرگ ده هم خود را متابع والی دانست و اعلام کرد که در این جریان مداخله نخواهد کرد. او که از کسانی بود که از پا گرفتن رعیت و افزایش مالشان ناراضی بود زیاد از بازگشت من ناخشنود نبود بلکه راضی هم بود اما به خاطر اینکه من در آینده در خدمت والی مشاغلی داشته باشم. و نیز از اهل بزرگم که در صورت نزدیکی از حمایت آنها برخوردار می‌شدم و برای او ماهه آزر می‌شد می‌ترسید لذا توانست آشکارا با من مخالفت کند. مرا بی هیچ حمایتی در مقابل مأموران والی رها کرد و رها گذاشت.

بعد از آنکه مردم ده را ترک کردم به دلیل ترس از ظلم و ستم والی که در آینده متوجه آنها خواهد شد و می‌ترسیدم که در حاشان داشته بودم. به خانه هایشان باز گشتم. اما من هم با صراحت اعلام کردم باز نخواهم گشت. میرخان. هم که نمی‌خواست در



این جریان که بین من و او رخ داده بود خونی ریخته شود، فردای آن روز بر خواست و به من اجازه داد تا به ایل خود بازگردم. ولی باید در آنجا هیچ مخالفتی یا دسیسه چینی علیه والی انجام ندهم و شیوه عادی خود را پیش گیرم و در صورت تعادل به خدمت او می‌توانم بازگردم و در مشاغل دیگر به خدمت پردازم. این سخنان که بسیار برای من غیر منتظره بود به هیچ مانعتی باعث شد به مسیر خود به سوی ایل رهسپار شوم، اما ضعف و سستی سنگینی را در مسیر احساس می‌کردم در مسیر پس از اندکی طی کردن راه بودم، که متوجه حضور سوارکاری شدم که می‌خواست نزدیک شود، دیدم که یکی از افرادی است که همراه میر خان، برای بازگشت من آمده بود.

توقف کردم، تا به من رسید. بسیار هراسان به نظر می‌رسید و ناراحت، از من جوای احوال شد اما من علیرغم وضعی که بدان دچار شده بودم خودم را خوب و سر حال دانستم، اما فرد مذکور که قبلاً در خدمت خودم بود گفت حال و روز گارت که این را نمی‌گویند گویا نمی‌دانی چه شده است، پرسیدم چه رخ داده گفت از روزی که تو بازگشتی در بین گروه شوری برای پیوستن به تو برپا شده بود والی هم که از اوضاع کم و بیش خبر داشت میرخان را مسئول کرد تا به هر طریق تو را باز گرداند. میرخان بسیار اصرار کرد که این کار را قبول نکند اما والی او را فرستاد تا مانعت شویم و در صورت تمکین نکردن تو را بکشیم، اما او که می‌دانست کشتن تو به آسانی مقدور نیست، مقداری زهر همراه خود آورد تا بدون صدمه به کسی که از



ابتدا می‌گفت با تون جنگیم که همه کشته می‌شویم کار خود را پیش ببرد. نتوانستم دیشب تورا از این جریان خبردار کنم که فکر نمی‌کردم به سرعت این کار انجام گیرد. میرخان، سحرگاه که ما باز می‌گشتیم همه را از جریان آگاه کرد، که با دادن مشغولتی به آشپز زهر را در غذای تو بریزد و این کار را انجام داده است و منتظر است در این کوهستانها خبر مرگ تورا بشنود، تا این خبر را برای والی ببرد. من هم به بهانه‌ای از خدمتش گریختم تا تورا خبردار کنم و اکنون که زنده‌ای، تعجب آور است. زودتر باید به طبیبی برسیم شاید پادزهری یا داروی پیدا کنیم، من که چنین چیزی را دور از نظر نمی‌دانستم و بیشتر منتظر بودم با جدا شدنم از ایل با سوارانش به تعقیب و جنگ من بپردازد.

در بین راه از ایلات ساکن کوهستان مقداری زیادی شیر که گفته می‌شد برای درمان زهر خوب است گرفتیم. زهری که نمی‌دانستم چه پادزهری می‌خواهد، راه را بدون توقف در پیش گرفتیم تا با حالتی رنجور به ایل رسیدیم.

ایل در ملک «خان تل» چادرهایشان را گسترده بودند. آواز و شادی پسرکان و دخترکان ایل جان رفته را اندکی در کالبد خسته جاری ساخت، بی وقفه سواری راهی عماره شد تا شاید پادزهری بیاورد. هنگامی که «کی‌خا» پسر هفت، هشت ساله دست از گردن پدر جوانش انداخته و پیوسته او را می‌بوسید. پدر دیگر نمی‌روی؟ «نه پسرم، دیگر هرگز نخواهم رفت.» و خوشحالی کودکانه او که پدرم هرگز نمی‌رود.



آمدن، برادران و اهل فامیل، پیرولی آمده! ولی حال و روزگار او که ایل او را پشتیبانی برای خود می‌دانست، بسیار آنها را ناامید ساخت. بستر برای مرد بی قرار و سواره والی، که بیشتر باید او را به خاطر خدمت به ایلات سواره ایلپاتی دانست، جایی نبود که در آن آرام گیرد. آخرین وصیت هایش هم این بود. تا می‌توانند در مقابل ظلم و زیاده خواهی والی ایستادگی کنند، چرا کسی که پایه‌ی حکومتش، بر اساس ظلم باشد، به راحتی از بین خواهد رفت. و دیگر اینکه یکی از برادرانش با زنی که پس از او بیوه می‌شد ازدواج کند و با این کار او را نگهدارند و نیز وصیت در مورد پسرش «کی‌خا» و مواظبت از او و املاک بود.

از ذهن او خاطرات روزگار عمرش که بیش از سی و پنج بهار از آن نگذشته بود به سرعت باد می‌گذشت، پاییز دیگر برگریزان برگهای درختان نبود که گویا فرو ریختن، آخرین برگ خاطره عمر پیرولی، و نیز فرو ریختن جوانمردی از ایلپات بود. وسینه خاک بود که پیش از رسیدن هر دارویی سواره جسور و شجاع ایل، رادر میان خود گرفت. و اینچنین پایان یافت خاطرات مردی که هدفش با رویای برای خدمت شروع شد، گرچه با خوابی پایان یافت اما با امید به تولدهای دیگر همچنان زنده ماند.

سبزه‌دول

- «احساس می‌کنم همه اتفاقات عمرم همین چند لحظه پیش رخ داده اند. آنقدر این

روزها به سرعت می‌گذرند، گویی زندگی یک خواب ورزیا بوده است.»

پیرمرد که اسمش «بهاء» است نگاهی به انگشتانش می‌کند، انگشتان ترک خورده

و خشک که گویی انگار مدتهاست هرگز نرمی و لطافتی را لمس نکرده اند، با خود این

جملات را تکرار می‌کند «حرمت خاک را خون نگه می‌دارد، اما هیچ چیز، ارزش خون

آدمی را ندارد.»

سپس مرا مخاطب قرار می‌دهد که: «فرزندم: مردم سه دسته اند، اول دسته‌ای که

تسلیم زمان می‌شوند و زندگی می‌کنند و دسته دوم با زمان در جنگ و ستیزند که گاه

پیروز می‌شوند و گاه در شکستند و اما گروه سوم هم زندگی بر اساس میل و اراده آنها

صورت می‌گیرد.»

بهاء به سخنانش ادامه می‌دهد که: «بهترین یاور و دلسوز و بدترین دشمنان آدم،

دوستان و نزدیکان آدم هستند. خدایا خودت خوب می‌دانی، می‌بینی که "سبزه‌دول" از

رنج دل من آگاه است اگر خاکش را به شهادت بخوانند بر دردهای من گواهی می‌دهد

گرچه می‌دانم شاید درد و دل‌های او از تلخی‌های من بیشتر باشد.»



پیرمرد صدایش را به آرامی بالا می‌برد و من همچنان مشتاق شنیدن خاطرات او، از ابتدای روزهایی سخن می‌گویم که زندگی را آرام سپری کرده است.

تقریباً ۳۵ سال از عمرم گذشته بود، در اوج و غرور جوانی زندگی می‌کردم، فرزند کوهستان بودن گرچه سختی‌هایی در پی دارد ولی کوهستان، فرزندانش را وشاداب، سرزنده و پر انرژی نگه می‌دارد. سال‌ها بود که جز تلاش سخت اما شیرین که برای فرزندان ایلات در کوهستان پدید می‌آید، در کشاورزی و نگهداری گله‌ها و روم رخداده قابل توجهی برایم رخ نداد. من تنها فرزند پدرم بودم، سالها بود که پدرم «کدخدا صید عباس»، دستش از دنیا کوتاه شده بود پدرم کدخدای ایل بود، او هم که فرزند «کدخدا مرای» معروف بود، همه مردم ایل و ایلات همجوار از حرف کدخدا مرای پدر بزرگم و پس از او کدخدا صید عباس پدرم حساب می‌بردند. پدر بزرگم بجز کدخدا صید عباس که پدرم بود، یک پسر دیگر هم داشت به اسم «علی عباس» که عمومی من می‌شد. علی عباس بر عکس پدرم که من تنها پسرش بودم هفت پسر داشت. بعد از درگذشت پدرم، من کودکی بودم که همراه مادرم در میان دایی‌هایم به سر می‌بردم. و توان اداره ایل را نداشتم لذا عمویم علی عباس که ریش سفید و بزرگ بود، کدخدای ایل شد و اما سروری او بر ایل هم طولی نکشید که بعد از او پسرش «شیران» کدخدای ایل شد و من در روزهای کدخدایی شیران بود که نوجوانی و جوانی را در کش و قوس ایل طی می‌کردم. در زندگی با ایل که بیشتر طرف من پسرعموهایم



بودند اختلاف پیش می‌آمد، بسیاری از املاک پدرم در تصرف آنها بود که خیال رها کردنشان نداشتند در بسیاری موارد هم من از املاک گذشت می‌کردم و گاهی هم قسمت‌هایی از املاک تصرف شده را به خاطر نفوس زیادشان به آنها واگذار می‌کردم.

ملک اصلی ما که ایلات، بیشتر سال در آنجا چادر بر پا می‌کردند و مرکز ایل بود «سبزه‌دول» نام داشت در اینجا، من بر اساس سهم پدری خود نصف املاک داشتم و تمام تلاشم هم حفظ این قطعه بود، چرا که بیشتر املاک هم از دستم خارج شده بودند. اما در اینجا هم برای پیش نیامدن کدورت و ادعایی که به اختلاف منجر شود، قسمت‌هایی از زمین را به صورت اجاره به آنها واگذار می‌کردم. اما در عمل از آنها اجاره‌ای اندک دریافت می‌کردم چرا که می‌خواستم با این روش از دست‌درازی آنها جلوگیری کرده‌باشم و با اینکه من فاقد توان رویارویی با آنها باشم فکر می‌کردم با این روش از تصرف زمین توسط آنها جلوگیری می‌شود. تا اینکه در روزی از روزهای تابستان بود که کدخدا شیران و «صحرا بگ» مهمان خانه ما شدند، ابتدای آمدنشان با بذله و شوخ‌طبعی شروع شد. لحظه به لحظه آن روز برایم زنده است و اگر اسم خودم را هم فراموش کنم هرگز آن روز از یادم نمی‌رود. آمدنشان که خالی از کنایه نبود گویا من خودم را به خواب زده بودم که حق آنها را پس نمی‌دادم و آمده بودن که حق ارث پدرشان را از من بگیرند.

اما صحبت‌های ما پس از عصرانه‌ای که خوردیم اندکی طول نکشید. کدخدا
 شبران یک خورده خودش را جمع و جور کرد، سینه پهنش را کمی به جلو آورد.
 دانه‌های تسبیح را به آرامی در دستش تکان داد. ابتدا فکر کردم شاید بخواهد برود اما
 نه مثل اینکه چیزی می‌خواست بگوید. کدخدا بالاخره شروع به حرف زدن کرد
 حرف‌هایی اصلی که هدف او از این آمدن بودند: «بهاء من وتو فامیل هستیم، همیشه هم
 در کنار هم بوده‌ایم در سختی‌ها در خوشی‌ها در همه حال یار و یاور بودیم. در کوچ
 کوهستان و گرمسیر نمی‌گویم که به تو کمک کردیم ولی با هم بوده ایم، در همه حال
 برادر بوده ایم و هیچ گاه هم خودمان را از تو جدا نکرده ایم و جدا ندانسته‌ایم.» من هم
 سکوت کردم تا حرفش به اینجا رسید مکثی کرد و منتظر تأیید حرف‌هایش شد. من هم
 گفتم: «کدخدا من هیچ گاه کمک شما را نه انکار نکرده‌ام، نه فراموش. همیشه شما را
 برادر بزرگتر خودم دانسته‌ام. البته خودت هم می‌دانی که من هم تا جایی که در توان
 داشته‌ام از هیچ کمکی دریغ نکرده‌ام، می‌دانی که زندگی ابالات است همه به هم کمک
 می‌کنیم، من هم نمی‌گویم کمکی کرده‌ام اما همیشه قدردان شما و همه ایل هستم. اگر
 کمکی کرده اید به برادر خود کمک کرده اید.»

کدخدا بعد از حرف من شروع به ادامه صحبت‌هایش کرد و گفت من هم همیشه به
 برادری تو باور داشته‌ام و می‌دانم آدم نمک‌شناسی هستی، اما تو خوب می‌دانی که
 سبزه‌دول زمین پدری ماست، سال‌ها کدخدای مرحوم پدر بزرگمان با رنج فرلوان



زمینش را آباد کرده، ما هم همیشه در آن مشغول کشت و کار بوده ایم، تا جایی که هیچ یک از طوایف و ایلات نتوانسته اند نسبت به آن چشم بدوزند.

بهاء تو خودت بهتر می دانی؛ که ما هفت نفریم، ولی تو یک نفر. تصمیم داریم که نصف زمین را که متعلق به توست من و صحرا بگ از تو خریداری کنیم، قیمتش را هم به تو جوری پرداخت می کنیم که راضی شوی. کدخدا همچنان به حرفهایش ادامه می داد، در حالی که قیافه ای حق به جانب گرفته بود. آخرش هم ادامه داد این حرفها را برای کسی بازگو نکن. حرف کدخدا که به اینجا رسید، منتظر جواب من بود.

کدخدا در حالی که خود را مشغول دانه های تسبیح کرده بود، صحرا بگ هم سرش را پایین انداخته بود و منتظر بود تا بداند جوابم چیست. من هم گفتم کدخدا سال هاست که تو در قسمتی از زمین سبزه دول که سهم پدری توست خود و برادرهایت کشاورزی می کنی و همچنین چند سال است من قسمتی از ملک خودم را هم به صورت اجاره با دریافت سهمی کم به تو واگذار کرده ام. کدخدا این زمین همچنان که ملک پدری توست؛ ملک پدر من هم هست، همان طور که تو به کشاورزی نیاز داری، من هم به کشت و کار نیاز دارم. تو و برادرهایت در اطراف این ایل کشت و کار می کنید، زمین گور امیر، را که خودت می گویی پدرم به تو فروخته است؛ در اختیار داری، در آنجا کشاورزی می کنی، اما نمی دانم کدام نیاز است که تو را به سبزه دول محتاج کرده است. کدخدا همچنان با دقت به حرفهای من گوش می داد و من ادامه دادم تا گفتم اگر

می‌خواهی چون گذشته قسمتی از ملک را اجاره به تو بدهم خوب می‌دهم، ولی این حرف‌ها را زن و نگو ملک پدری‌ام را بفروشم همان طوری که تو به حفظ املای پدری مشتاقی. من هم در این ملک پدری‌ام بزرگ شده‌ام و به حفاظت خاکش انشای دارم به محصولش نیاز دارم.

کدخدا شیران سرش را بلند کرد و گفت خاتمان خراب شود؛ تا حالا من نگذاشتم که مردم بریزند و زمین را بکارند. من نمی‌خواهم کسی به تو ظلم کند. این سخنان همچون پتکی سنگین بر سرم فرود آمد و گفتم چه کسی می‌خواهد زمین مرا بکارد مگر سهم کسی را غصب کرده‌ام که بیاید از من پیش بگیرد. کدخدا به حرف آمد ایل می‌خواهند، تا حالا هم اگر نیامده‌اند من نگذاشته‌ام. گفتم اگر چنین است که ایل می‌خواهد پس تو چرا می‌خواهی برای خودت آنرا بفری. پس اگر ایل هم نظری دارد؛ تحریک توست. بگو، نمی‌خواهم مردم زمینت را ببرند؛ می‌خواهم فقط خودم آن را ببرم. اگر کسی هم از ایل چنین خیالی در سر داشته باشد معلوم است از کجا ماهه می‌گیرد. کدخدا شیران از این حرف من به جوش آمد که من در تحریک مردم نقشی ندارم. من تا حالا از نزاع جلوگیری کرده‌ام. هدفم این است زمین دست خالی از چنگت خارج نشود.

کدخدا آن روز نخواست در اینجا دعوایی راه بندازد که صدایش در ایل پیچد. پس از این حرف‌ها برخاست و بر سر صحرا بگ داد زد که چرا نشسته‌ای برخیز تا



برویم. اما پیش از رفتن روبه من کرد و گفت که خودت این را خواستی پس منتظر باش، خودت می‌بینی، که چه پیش می‌آید. در حالی که کدخدا مشغول پوشیدن گیوه‌هایش بود به او گفتم: کدخدا این حرف صورت ناخوشی دارد، من می‌دانم که ایل بدون اشاره تو کاری نمی‌کند، چوب برادری را نشکن، خون برادر را بر برادر حلال نکن. شیرانِ کدخدا، تابی به سبیلش داد و سرمست غرور، چنان رفت که حتی نگاهی به صحرا بگ که با داد و فریاد بلندش کره بود نینداخت. صحرا بگ هم درخواست و بدون اینکه چیزی بگوید پشت سر کدخدا به راه افتاد. آن روز کدخدا رفت و گویی با خودش آرامش را هم از خانه ما برد.

بعد از رفتن کدخدا روزها و لحظاتم همه به اضطراب و دلهره می‌گذشتند. این حرفها واقعاً مرا آزار می‌داد چگونه باید تنها زمین باقیمانده که سالها پدرانم آن را نگاه داشته بود و خود سالها بر روی آن کار و کشاورزی کرده بودم از دست بدهم و آن را فدای زیاده خواهی کسی از نزدیکانم کنم.

اگر آن را از دست بدهم چگونه و در کجا به کشت و کار بپردازم. چه کسی زمینش را به من می‌دهد. حقیقتش هم این بود، برای من که سالها پدرم کدخدای این ده بوده، حالا یک قطعه زمین هم نداشته باشم از جر آور است، گذشته از این حرفها چگونه خود را ببخشم در مقابل فرزندانم، که بعد از من در ایل بزرگ می‌شوند و چه پاسخی برای آنها خواهم داشت. گرچه جنگ و خونریزی امری زشت و ناخوشایند است اما

هنگامی که پای ملک و خاک باشد، جان خود را نگهداری می‌داند که چاره‌ای جز بلسداری ندارد.

درد و دل‌هایم همچون بغضی در گلویم باقی مانده بود، هیچ محرمی جز خدا، در این برایم باقی نبود و هیچ کس جز لایلا در این تنهایی با من در خانه شریک نبود. بچه‌ها که کوچک بودند و بی خبر از این حرف‌ها در دنیای کودکانه خود سیر می‌کردند. گاهی که عالم بسیار ناخوش می‌شد، می‌کوشیدم با درد دل کردن با لایلا اندکی خود را آرام کنم ولی حرف‌های کدخدا و زور نابجایی که می‌خواست در حق من انجام دهد، با چه داریوی آرام بخشی می‌توانست آرام شود. سالها بود که بدون فروختن این اسلاک از سوی من و پدرم، بر روی قسمتی از این زمین‌ها کشت و کار می‌کردند.

سالها بود که زمینهای «گور امیر» و «توه شعبان» را که ارث پدری‌ام بودند، در تصرف داشت. حالا هم چشمش توان دیدن این قطعه زمین باقی مانده را نداشتند. ولی خودم را قانع می‌کردم که تمام توانم را بکار می‌برم و دیگر اجازه این زیاده‌خواهی را به کدخدا و برادرانش نمی‌دهم. تنها لایلا بود که در آن روزها در کنارم می‌نشست و می‌گفت که خودت را ناراحت نکن، کدخدا حرفی زده خواسته تو را امتحان کند؛ بینم چه می‌گویی، زمین خودت است، تو هم نمی‌فروشی؛ کسی که با زور زمین ما را نمی‌کارد، این طایفه، این ایل، زمین‌ها همه قسمت، قسمت اند، سهم هر کس، مشخص است. این حرف‌های لایلا گرچه اندکی آرامم می‌کرد و هدف او هم آرام کردن من بود اما

هم من و هم او می‌دانستیم که کدخدا هر چه بخواهد انجام می‌دهد، خودش که هیچ‌هر کس هم که از حمایت او برخوردار باشد در عرف و محل سخنش به کرسی می‌نشیند... کدخدا شیران سال‌ها پیش از این، تیره «عطابک»، را از محل مجبور به فرار کرد؛ به این بهانه که شکارچی والی در محل آنها کشته شده و آنها قاتل او هستند در حالی که تیره عطابک هم پسرعموهای ما بودند، ولی او دشمنی خودش را با این بهانه تصفیه کرد و اجازه تصرف املاکشان را از والی گرفت. وعده‌ای هم بر سر این حرف جانشان را از دست دادند. خوب می‌دانستم که هم این شیران کدخدا چگونه خون «علیار» را پایمال کرده بود، زن و بچه‌ی علیار را که تنها به این بهانه که هم پیمان طایفه هستند نه هم خون، سرگردان و آواره کرده بود. و چگونه زن مالدار ایل که بیوه‌زنی صاحب ثروت و جمال بود و خود طبیعی بود در غربت و تنهایی تنها به این خاطر که حاضر به ازدواج با او نشده بود، به تهمت‌هایی نابجا و ادا به خودسوزی کرد. حالا هم قرعه بدبختی به نام من افتاده است، از خدا می‌خواستم که آخر و عاقبتم را به خیر کند. گرچه هیچ‌خبری در این حال نمی‌دیدم، می‌دانستم که این‌ها همه کار کدخداست و کسی هم که ادعای زمین مرا دارد اوست، نه کس دیگر، گرچه خوب می‌دانستم که خدا این همه جرم را بی‌تقصا نمی‌گذارد؛ اما خدا هرگز نمی‌گوید در برابر ظلم از حق خود دفاع نکن. روزها از ماجرای آمدن کدخدا می‌گذشت، تا این که از این خبر سالی گذشت.

سال بعد همه زمین را بدون اینکه سهمی از آن به کسی واگذار کنم به زهر گشت بردم و از کدخدا و برادرانش هم خبری نشد. آن سال زودتر از زمان کوچ، گرمسیر را ترک کردم و در گوشه‌ای از زمین سبزه‌دول که در کوهستان بود، چادر زد. در طراوت بهار باد به آرامی خوشه‌های سبز گندم را نوازش می‌کرد، وزش باد گشتزار را مثل موجی پیوسته، به حرکت درآورده بود، گل‌های سرخ در دامنه کوه و در کنار گشتزار مثل پارچه‌ای قرمز بودند که کسی در گوشه‌ای پهن کرده باشد. این منظره در این روزها لذتبخش‌تر شده بود. شب‌ها با آمدن گله و صدای بره‌ها هیاهویی شیرین در گوشه‌ای از سبزه دول بر پا می‌شد. لبخندهای «امان الله» پسر من که یکسالش شده بود و راه می‌رفت و بعضی کلمات را ادا می‌کرد در این روزها شیرین و سرگرم کننده بود. امان الله از «سحر»، دختر من کوچکتر بود.

برای هر پدری که صاحب فرزند باشد درک این لحظات آسان و مبارک شیرین است. آن هم در ایلات که از خانواده مرد طلب می‌کنند. گرچه زنان کم‌تر از مردان سهمی ندارند. و شاید بار سختی زندگی ایلات بر دوش زنان بیشتر سنگینی می‌کند؛ تا مردان.

گرچه خستگی روزانه و تلاش‌های زندگی ایلات مرا از خیالات کدخدا دور می‌داشت ولی چه شب‌ها که بیداری مهمان چشم‌هایم می‌شد و مرا از این افکار دور نمی‌کرد. همه در این فکر بودم که چگونه راهی یابم تا از این گرفتاری خارج شوم.



نمی‌شد که یادگار کهن را، به بهای نمدی یا چند گوسفند به اجبار فروخت و گذاشت و گذشت و همه چیز را به خاطره سپرد و ترک دیار کرد. نه هم نیروی داشتم که با آن بتوانم با نمایش آن، کدخدا را از این خیالات باز دارم.

روزها و شب‌ها می‌گذشتند لطافت بهار به اواخر خود رسیده بود و در اندیشه گشایشی بودم تا چون سپیده صبح خاطر آزرده‌ام را روشن کند. گرچه جزء صحبت‌های آن روز کدخدا حرفی، جز صحبت‌هایی که در محفل زنان رد و بدل می‌شد شنیده نشد.

طراوت بهاری، لطافت خود را اندک اندک در برابر گرمی از دست می‌داد و مزارع به بار نشستند. و خوشه‌های گندم نشاط را در دل کشاورزان کاشتند. گویی دشت در میان کوهستان به تحفه‌ایی که هدیه کرده بود با غرور نگاه می‌کرد، صدای خروش رودها بی وقفه در دره کوهستان می‌پیچید، آواز پرندگان، صدای سوت بزه‌های کوهی که گاه و بی گاه از نزدیک رم می‌کردند و صدای پیوسته جیرجیرک‌ها در بالای درختان همه مناظر لذت بخش کوهستان بود که می‌رفت تا کدورت روح و روانم را به فراموشی بپارد.

چه زود گذشت درو کردن و خرمن کردن سبزه‌دول که هر لحظه آن چون یک عمر برایم جذاب شده بود و گویی در پی این حرفها من و خاک این ملک به هم وابسته‌تر شده بودیم و هر چه تمام‌تر سعی می‌کردم خود را به کاری مشغول نکنم تا مرا

از این وابستگی خارج سازد. اما خش خش برگ‌ها را در زیر پاها می‌شد احساس کرد سبز شدن دانه‌های ونک، کال شدن دانه‌های بلوط، رسیدن واقتادن دانه‌های بلوط، شاخه‌هایشان همه خبر از پاییز می‌دادند. گاهی در این اوضاع صدای شکر شکر چمن در آن سوی کوه گرد و غباری برپا می‌کرد صدای آواز مردان رهگذر در مسیر راهی در حرکت بودند بسیار در این سر و آنسوی کوهستان به گوش می‌رسید.

اما در آن تابستان چند خانه گلی با سنگ و چوب که در کوهستان فرلوان لسته درست کردم. دیواری بزرگ برای دامها و چهارپایان، که نیمی از آن هم با چوب‌های که با ستونی به هم پیوسته بودم، بر رویشان سقفی هم انداخته بودم چرا که می‌خوفتم امسال با محکم کردن این اتاق‌ها و انبار کردن محصول سبز محول در کوهستان بمانم و به گرمسیر کوچ نکنم. چرا که ترس از دست دادن سبزه دول در نبودنم لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت.

چند مدتی از فصل پاییز می‌گذشت، نزدیک غروب بود صدای زنگوله‌ها که می‌آمد یعنی گله‌ها دلرند پیدایشان می‌شود. «ظاهر» چوپان گله را به سمت منزل می‌آورد. خودش غروب زودتر به منزل می‌آمد. ظاهر مردی لاغر اندام بود اما بسیار زیرک، باهوش و خوش صحبت بود. شبها صحبت از حیوانات کوهستان، چمن‌ها و درختان دستان‌های تکراری او بودند. در حین تعریف داستان‌هایش چنان با هیجان و وجد با

تمام وجود می‌گفت. آدم احساس می‌کرد واقعاً در آن لحظه سخت قرار دارد، این هم هنر او بود برای ترساندن بچه‌ها و کودکان که شنوندگان پرو پا قرص داستان‌هایش بودند.

شب سرد پاییزی که خبر از آمدن سرما و ندای برای ترک کوهستان بود، شبی که بیدار را سرمست خواب و خفته را در لذتخواب قرار می‌داد. صدای هیاهویی به گوش می‌رسید انگار کاروانی، قافله‌ای از این مسیر می‌گذرد. خواب شیرینی که صدای نیمه شب، مرا وادار به ترک آن کرد، برخوایم تا علت این سروصداها را بدانم. انگار که شب تمام اشباح خود را در این شب سرد بیرون ریخته بود. کاش آنچنان بود و همه اشباح و خیال بودند.

بغضی سنگینی که این چند سال در سینه داشتم، در این شب به انتهای نگهداشتن رسیده بود. پیشقراول مرگ چنان پایم را از حرکت انداخته بود که پای پیش و پس گذاشتن نداشتم. دو نفر در دوسوی چادر بودند و منتظر که گویی فرشته مرگ من بودند که در این لحظه به من حمله ور شدند. با صدای گرفته و دردناک لایلا را خبردار کردم می‌خواستم او هم شاهد این رخداد تلخ من شود.

صدای هو هو مردان شخم زن کدخدا در پشت سر گاوها که زمین را می‌شکافتند و پیش می‌رفتند. صدای دویدن‌های مردان در این سو و آن سوی سبزه‌دول که هراسان و خشمگین که بر هم تشر می‌زدند، ملک را پر کرده بود. صدای زن و بچه‌ها از اطراف

تپه‌های سبزه دول به گوش می‌رسید. چگونه این همه مردم در این سوز سرما می‌سوزند آمده بودند چه جبری اینها را بیرون کرده بود؟ انگار زمین و دشت همه با من یکی شده بودند، چه بی خبر، گویی سبزه دول هم چون من غافلگیر شده بود و گرنه مرا می‌شد می‌کرد با گویی در جنگ دیو گرفتار شده بود و نفسش در نمی‌آمد که تاول حرکتی داشته باشد.

صدای ظاهر چوپان به گوشم می‌خورد که چه شده دزد آمده! کاش! دزد بودند، دزد از روی زمین چیز برمی‌دارد با خود زمین کار نداشتند نمی‌دانستم چگونه مانع این بلای بزرگ شوم و چه کسی در نپذیرفتن این زور گویی یاریم کند. در این لحظه که در این فکرها بودم و این تخیلات چون برق برای اندکی از ذهنم می‌گشتند چند سنگ محکم و پشت سرهم به سمت چادر پرت شدند. مرده را هم به حرکت وا می‌داشت، چه رسد به خفته. دو مرد نگهبان از دو سوی چادر به من حمله ور شدند و با چوب دستی و مشت و لگد به پشوازم آمدند. یکی دیگر از آن سو، داولن دیوان با طنپی می‌آمد، می‌خواست مرا با طناب ببندد. اما من هم چوب دستک بآه چادر را کشیدم و سپر قرار دادم تا مانع برخورد چوب‌ها به خود شوم و چوب بلند با ضرباتی که به آن خورد چوب‌های آن دو مرد که به سوی من انداخته پرت کرد با چوب محکم بردستم و کمر و هرچه برای جنگ پیش می‌آوردند می‌گرفتم که با صدای آه و ناله آنها نفر سوم که با طناب پیش می‌آمد را هم به روی آنها انداختم. اما شخم زنان به سر و صدای ما

توجه نمی کردند و همچنان دل زمین را می شکافتند، چرا که می دانستند تعدادشان زیاد است و برای من دو، سه نفر کافیت و تازه از من که یک نفرم چه کاری ساخته است. گاهای خود را سریعتر می راندند که زودتر زمین را شخم بزنند.

در این گیر و دار کدخدا و چند نفر که از صدایشان معلوم بود چه کسانی هستند در زمین در حرکت بودند. از صدای شکافتن هوا توسط تیر کمان، به خودم آمدم که چند تیر از آن سو به طرف من پرتاب شد که همه به چادر اصابت کردند. در دل شب کسی مرا مورد نشانه قرا داده بود و به سمت من هدف گرفته بود، گرچه انداختن تیر در شب جز در موقع ضرورت نیازی نیست اما دیگر پیش آمده بود. ترسیدم که به زن و بچه ها آسیبی برسد. در این هیاهو به چادر باز گشتم زن و بچه ها را از چادر خارج کردم و به سمت اتاقی بردم که پیش از این برای نگهداری غله در در کنار خانه ساخته بودم، خودم با کاردی که از منزل برداشتم به سمت مردان شخم زن رفتم. در دست دیگرم چوب دستی را محکم در دست داشتم و با چرخاندن کارد مردان شخم زن گاوها را رها کردند و اندکی دورتر شروع به سنگ انداختن به سمت من کردند. من هم طناب گاوها را بریدم گاوها را دور ساختم که هر گاو به سویی رفت، اما از هر طرف هر سر و پهلویم سنگ و گل می بارید. لباس نمدی که هر تن داشتم قدرت سنگ را می گرفت به سرعت خود را به شخم زنان بعدی رساندم. صدای ظاهر چوپان را می شنیدم که او هم خود را به این معرکه رسانده بود و سعی می کرد میان جی گری کند.



اما به تنهایی چگونه می‌توانست کاری از پیش ببرد. در حال بریدن طناب‌های گاوهای دوّم بودم که احساس کردم بدنم در اثر سنگ‌های پیایی که به من می‌زدند سست و ناتوان شده، دستانم را که فکر می‌کردم عرق‌های پیشانیم، را کنار می‌زند غرق در خون شده بود. از سروصدای افرادی که میانجی می‌کردند متوجه شدم بهجز ظاهر افراد دیگری هم در این میان هستند که میانجی‌گری می‌کنند.

«کدخدا الماس» و مردان ایل همجوار، هم در این گیر و دار آمده بودند. کدخدا الماس، محکم بازویم را گرفته بود و مرا با یک نفر دیگر کشان کشان به سمت چادر برد، در میانه راه زنان ایل همجوار را دیدم که مانع لایا می‌شدند که شالی به کمر بسته و چوب دستک چادر را برداشته بود و هرچه و هرکس از کدخدا و برادرهایش می‌دید، با چوبدستی به آن‌ها حمله‌ور می‌شد.

کدخدا الماس اصرار داشت که با او بروم، اما من می‌خواستم مانع شخم زدن زمین توسط کدخدا و برادرانش شوم. کدخدا الماس گفت: که کسی امشب زمین را شخم نمی‌زند تو هم دست بردار، این مسئله را به خبر و صلاح حل کنید، چرا با جنگ و دعوا؟ گفتم: خوب این را به کدخدا شران بگو که خون جلوی چشانش را گرفته و از مال مردم خوردن شرم ندارد.

کدخدا الماس گفت: من از کدخدا شیران و برادرهایش مهلت گرفته‌ام. امشب زمین را نکارند تا تکلیف آن روشن شود و در عوض تو هم باید از اینجا کوچ کنی. و آنجا در جلسه هرچه می‌دانی به کدخدایان طوایف، بگو از حق خودت دفاع کن.

گفتم: کدخدا، مگر تو خودت نمی‌دانی که زمین سهم خودم است. گفت: چرا می‌دانم. گفتم: پس تکلیف چه چیزش را مشخص کنم. کدخدا الماس جواب داد: اگر خودت را بکشند یا کسی را بکشی وزن و فرزندت آواره شوند خوب است. گفتم من از حق خودم دفاع نکنم، مگر می‌شود چنین چیزی را پذیرفت، اگر کسی بخاطر حفش آواره شود من آواره می‌شوم. اما نه امشب و نه هیچ شب دیگر از ملک و محل خودم کوچ نمی‌کنم.

در این بحث‌ها و حرف‌ها کدخدا الماس بودم که سپیدی سحر داشت آرام آرام آشکار می‌شد. وقتی به چادر برگشتم پتّه‌ها به چادر بازگشته بودند. زن‌های اهل همجوار لیلاً را به چادر آورده بودند. بسیاری از مردان اهل با کدخدا شیران در آن سر در اطراف آتش بزرگی جمع شده بودند. البته در چند نقطه آتش روشن بود. مردان اهل کدخدا الماس، هم در این میان بین چادر ما و کدخدا شیران در رفت و آمد بودند. کدخدا شیران هم منتظر بود تا خبر قانع شدن من برای واگذاری زمین را برایش ببرند. سحر داشت طلوع می‌کرد ولیلاً و سحر گریان و ناراحت بودند و صدای نفرین و دشنام لیلاً هم لحظه‌ای قطع نمی‌شد و خراب‌کاری‌های کدخدا و فامیلش را به فریاد می‌کشید.

کدخدا شیران می خواست با فاتح کردن من برای کوچ، بی درسر زمین را زیر کشت ببرد. مردان ایل در این سو و آن سوی تپه ها با کمان ها و جعبه های تیر گله سوار بر اسب از این سو به آن سو درجولان بودند. گروهی هم گوز در دست چنان در کمین مرگ من نشسته بودند که گویی هیچ نسبتی با من نداشتند. در تعجب بودم که چه کسی این همه دشمنی را در دل آنها کاشته که این گونه در پی جان من هستند. نفر از آنها را دیدم که در بالای تپه بالای سر ما بودند با کمان شروع به تیر انداختن به گله و چهارپایان می کردند، چنان سریع شروع به تیر اندازی کردند تا مرطوب کدخدا الماس، خواستند مانع آنها شوند. استری که در کنار طویله بود با تیر زدند و از شدت درد الفار پاره کرد، چند متر آن طرف تر به زمین افتاد پس به سمت طویله تیراندازی کردند گرچه گوسفند ها در طویله جایشان محکم بود ولی شدت تیر چنان بود که چند تایی را زدند. کدخدا الماس اجازه نمی داد در حین تیر اندازی کسی بیرون برود.

جعبه تیر که بر ستون سیاه چادر آویزان بود برداشتم. مردان کدخدا پس از این تیراندازی پشت درخت ها و تپه های اطراف پنهان شدند. کدخدا الماس که مرد دنیادیده ای بود صحبت از آرایش می گروه می گفت عجب گوسفند که در مقابل جان آدمی ارزش ندارد تو باید بدانی که آنها چقدر غارتگرند که به این حیوانات زمین بسه رحم نمی کنند، پس باید خودت را زود از شر آنها رها کنی.



البته من می‌دیدم که آب از سرم گذشته، دنبال فرصتی بودم تا قلب پلید کدخدا را نشانه بگیرم که او را عامل این همه ظلم به خودم و دیگر افراد مظلوم می‌دانستم. یک لحظه دیدم که در میان جمعیت ظاهر شد، اما چندان در تیررس نبود به سمت او نشانه گرفتم تیر در جلوی پای کدخدا بر زمین نشست و در زمین فرو رفت. کدخدا با مشاهده من به سرعت از آنجا دور شد چند نفر از نزدیکانش با گرز و تیر به سمت من حمله‌ور شدند، اما مردان ایل همسایه آنها را به عقب برگرداندد. در وسط میدان کسی از دست فاله‌اندازان جرأت رفت و آمد نداشت. کدخدا الماس که پیوسته میان ما دو گروه مشغول پادرمیانی بود، نزد من آمد که شاید بتواند این ماجرا را ختم به خیر کند.

الماس مردی میانسال با ریش‌های جوگندمی، سینه‌ای ستبر، دستانی قوی داشت و چون پهلوانی بود. همراه کدخدا الماس، پسری جوان بود که تقریباً بیست و پنج ساله بود که خواهرزاده کدخدا الماس بود، اسمش «قیتاس» بود. قیتاس که بسیار کم شباهت با دایی‌اش نبود چهره‌ای زیبا و قامتی رعنا داشت.

کدخدا الماس تیر و کمان مرا گرفت و گفت نگذار خون کسی ریخته شود، قول می‌دهم که نگذارم زمینت را خالی از دست خارج کنند، تلاش می‌کنم، پولش هر چه قدر بخواهی از کدخدا و برادرنش بگیرم، یا حتی اگر توانستم سعی می‌کنم نصفی از زمین را برایت نگه دارم، اصرارهای پی در پی کدخدا الماس گرچه مرا قانع نکرد، ولی مرا وادار کرد به خاطر او از جنگ و دعوا برای مدتی دست بردارم، تا تکلیف روشن

شده، من هم در مقابل حرفهای او سکوت کردم، چرا که حرفهای کدخدا الماس واقعاً از سر دلسوزی بود، قرار شد هر چه اسباب و اسلحه دارم بردارم و بهرالاغ باقیمانده بگذارم و یک اسیر را هم از خودش به صورت امانت به من بدهد تا به سمت گرمسیر کوچ کنم. کدخدا الماس قول داد که اجازه نمی‌دهد کسی از کدخدا شیران واقوامش اسلحه زمین را بگذارد. کدخدا الماس تصمیم همراه کدخدا شیران و سرادانش گرفت و همه چیز می‌رفت که به آرامش تلخ برای من تبدیل شود.

هنگامی که مشغول بار کردن وسایل خانه بودم نمی‌دانم چگونه دوباره باز باران تیرهای کدخدا شیران بر سر ما باریدن گرفت، از بخت بد یکی از تیرها بر سینه قبتاس، جوان زیبای، اهل همسایه که خواهرزاده کدخدا الماس بود نشست. با اصابت تیر جوان رشید بر زمین افتاد، و خون یک مرتبه جهیدن گرفت من که به او بسیار نزدیک بودم و هدف تیر هم من بودم به سمت جوان رفتم، با دست محکم بازوی او را گرفته بودم که چشمانش از سر التماس برای کمک به سوی من باز بود و من که کاری از دستم برنی‌آمد چنان لایم فرو ریخته بود که گویا سرگ را در درون سینه خود احساس می‌کردم. قبتاس را آرام بر زمین نشاندم، تا که تیر را آرام از سینه او خارج سازم، اما تا جوان را بر زمین گذاشتم روان از تن پاکش بیرون شد.

صدای گریه و ناله مردان و زنان اهل همسایه بر بالین قبتاس به آسمان می‌رسید هر کسی سرانیمه به سوی می‌رفت، کدخدا شیران را با یک نفر در حال داه و فریاد

دیدم. من که عامل این همه گرفتاری و جنگ و کشتار را زیاده‌خواهی اومی‌دیدم قلب ناپاکش را نشانه گرفتم تا حق خون ریخته شده قیتاس را پاسخ دهم. از قضا تیر بر سینه نفر دوم نشست و کدخدا که هراسان به هر سو نگاه می‌کرد از معرکه گریخت و من چند تیر دیگر هم به او انداختم اما هیچ کدام به او اصابت نکردند.

طلوع سحر بود و آشری بی‌بزرگ در سبزه‌دول برپا شده بود. نعش خونین قیتاس را با گریه و زاری کدخدا الماس، در این سو و نعش آن دیگر را، در آن سو که هنگامه‌ای در پیشش برپا شده، رها کردم و هر چه داشتم همه را به آشوب سبزه‌دول سپردم. خونی دیگر ریخته شده بود آن هم به دست من گرچه مردان کدخدا شیران هیچکدام بی‌گناه نبودند. اما عامل اصلی هم نبودند. دیگر ماندن رابه صلاح نمی‌دانستم که از هر دو سو حتی مردان کدخدا الماس هم من مسبب شناخته می‌شدم. در این حین چه بسا جز ملک رفته خون خودم که هیچ، خون زن و بچه‌ها هم به تاوان این قتل‌ها ریخته می‌شدند.

بی‌درنگ زن و بچه‌ها را برداشته که مخفیانه به پشت کوه‌های اطراف بروند و از ظاهر هم که پیدایش شده بود خواستم از وسایل لازم که برای رفتن جمع کرده بود مقداری وسایل ضروری بر خر بار کند و در آن سو به من برساند. در دره پایین سبزه‌دول ما همه، با ظاهر هم که پیدایش شد به هم پیوستیم، در سمت بالای دره غاری بود یک ساعتی راه بود تا از طریق دره به آن برسیم، به سمت غار به حرکت افتادیم، از

ظاهر خواستم باقی مانده گله را به با تمام توان پیش براند و به فرد معتمدی که از فامیلهای قدیمی ما بود و در اهل دیگر بود، سپارد. خود مخفیانه در لابه لای درختان و پناه دره، به سمت غار به راه افتادیم. نسیم خنک بود اما چنان آتشی در درونم برپا شده بود که هیچ سرمای از گرمایش نمی کاست. به غار که رسیدم به نظر می رسید که از معرکه دور شده ایم. هیاهوی دشت فرصت خوبی بود تا کسی در ابتدا به دنبال ما نگردد ولی می دانستم که این آرامش پایداری ندارد. تا غروب بی سروصدا بدون خارج شدن در غار مخفی ماندیم. چرا که می دانستم اگر چه امروز کسی فرصت نکرد، خوب به جستجوی ما پردازد، فردا حتماً همه جا را خوب نگاه می کنند، از آنجایی که غار در سمت شمال بود و مسیرهای گریختن همواره به سوی خاک عثمانی، پس آنها به سمت جنوب یعنی خاک عثمانی به دنبال ما هستند. اما از ابتدای غروب، خود را آماده برای حرکت کردم این بار هم هنگامی که پاسی از شب گذشته بود از میان دره، به سمت جنوب به حرکت افتادیم من، لیل، سحر و امان الله تمام اسباب و وسایل لازم را برداشته و بر الاغ گذاشته بودیم.

هنگامی که به نزدیکی های سبزه دول رسیدیم، زن و بچه ها را در میان دره گذاشتم و خود برگشتم تا اگر کسی در آن حوالی نبود از اسباب و وسایل خانه اگر چیزی مانده بود بردارم به آرامی و احتیاط خودم را به سبزه دول رساندم، بوی تعفن لاشه ی حیواناتی که در دشت کشته شده بودند قبل از هر چیز به مشام می رسید، وقتی هم که به



نزدیکی خانه رسدم دیدم که هیچ چیزی برای برداشتن باقی نمانده، چرا که سیاه چادر را آتش زده بودند و کپر، پرچین ها هم، همه خاکستر شده بودند اتاقها هم تخریب شده بودند در تاریکی شب از تپه های اطراف صداهایی به گوش می رسید، ماندن را به صلاح ندانستم و با قلبی پر از اندوه سبزه دول را به دست سرنوشت سپردم و من که در پاسبانی از ملک پدری خود را ناتوان می دیدم برای نگهداشت میراث دوم که زن و فرزندان بودند باید سریعتر به راه می افتادم. به سرعت خود را به دره و جایی که زن و بچه ها در آن بودند رساندم تا از محل دور شوم. اما از ظاهر هم بعد از وداعی که در روز آخر با او داشتم دیگر خبری نشد. از بیراهه های دره که خالی از خطر نبود راه می رفتیم. در دره جز صدای آب که با سنگ ها برخورد می کرد، آواز قورباغه ها، صدای جیرجیرک ها، وزوزه گرگ ها چیزی شنیده نمی شد. گاه هم در نزدیکی های خانه های کدخدا شیران صداهای مویه، که همراه باد می پیچید به گوش می رسید. این ها همه مسیری بودند که به سرعت پشت سر گذاشتم. کوه دینار دیگر جان مرا به سنار خریدار نبود. بیراهه و اضطراب و سنگ های مسیر با زن، کودک و طفلی در شبی سرد ان هم در وحشت گریز بسیار آزار دهنده و تلخ بود، چاره ای جز این نبود. لایلا طفل کوچک را در پارچه ای پیچیده بود و محکم بر پشت بسته بود و در بیراهه هایی که ناآشنا نبودند، گام بر می داشت و من نیز سحر را که خوابش برده بود در آغوش خود نگاه داشتم و افسار الاغ را در دست می کشیدم که لایلا هم از پشت الاغ را به حرکت سریعتر وادار می کرد.



نزدیکی‌های صبح بود که بدون توقف، یکسره را می‌رفتیم. کم شدن سرمای هوا نوید بخش پایان کوهستان و نزدیک شدن به دشت‌های گرم بود، اما هنوز آخرین مسیر کوهستان که از آن باید پایین می‌رفتیم تا به دشت رسید بالای مانده بود. برای پایین رفتن از کوه تنها یک راه بود، رفتن از پیراهه مساوی با پرت شدن از صخره بود. با این همه روزها نیز، باید با احتیاط از این مسیرها عبور می‌کردی، چه رسد به شب. با ترس و اضطراب به مسیر وارد شدیم چنان که هر چند قدم، توقف می‌کردیم تا شرایط را از زیر نظر بگذرانیم تا کسی در تعقیب ما نباشد خوشبختانه در این مسیر پرخطر با حادثه‌ای روبرو نشدیم.

خورشید به آرامی طلوع می‌کرد و راه باز ناامن می‌شد صداهایی از بالای کوه به گوش می‌رسید که افرادی می‌خواستند از کوه پایین بیایند، البته ما هم به راه ادامه ندادیم بلکه مسیر را کج کردیم و در دشت وحاشیه رودی که به دشت می‌آمد، در کنار بیشه‌زاری مخفی شدیم و بازگشتم و تمام رد مسیر را تاجایی که می‌توانستم پاک کردم تا کسی رد ما را پیدا نکند. بیشه‌ای که ما در آن مخفی شدیم با راه اصلی فاصله داشت، بیشه در میان مسیری بود که رود از آن عبور می‌کرد، راه کاروان‌رو از راه هموارتری که آنسوتر بود می‌گذشت و از رود فاصله داشت. بیشه زار، از وجود مارها و حیوانات موذی امن نبود اما چاره جز مخفی شدن در آن نداشتیم، با تیشه‌ای که همراه داشتیم در وسط بیشه جایی برای نشستن و دراز کشیدن درست کردم و الاغ را هم در



نزدیکی بستم گرچه ممکن بود با صدایش که اطمینانی هم نداشت ما را به دست دشمن بدهد. بچه‌ها را گذاشتم و خودم به دیدبانی مسیر برگشتم.

چند سوار که به دنبال ما می‌گشتند در حال برگشت بودن که با سوارانی که از کوه سرازیر می‌شدند در پایین کوه با هم برخورد کردن بین آنها حرف‌هایی رد و بدل شد و هر کدام به مسیر خود ادامه دادند چند سوار به سمت نقطه‌ای که من در آن بودم راندند، من هم خودم را به رود رساندم و در زیر آبشار مخفیگاهی بود در آن مخفی شدم سوارها در بالای سرم ایستاده بودند و مسیر رود را از نظر می‌گذراندند، پس از توقفی یکی از آنها همچنان در مسیر کنار رود به راهش ادامه داد تا اطراف رود را خوب نگاه کند بقیه هم که مشخص نبودند، آنطرف‌تر به راهشان ادامه دادند، پس از اینکه مطمئن شدم از محل دور شده‌اند برگشتم و به سراغ لبلا و بچه‌ها رفتم که دیدم خستگی راه باعث شده بود خوابشان ببرد. از اینکه باعث آوارگی زن و بچه‌ها شده بود که اینچنین در محلی ناامن خوابشان ببرد بسیار سرخورده و ناراحت بودم. اما راهی نمانده بود چه بسا که اگر از محل دورشان نمی‌کردم مورد خنونت و صدمه تلختری قرار می‌گرفتند. غروب فرا رسید و شب بر دشت سایه افکند. مدتی می‌گذشت که ایلات به گرمسیر کوچ کرده بودند و دشت نیز زیاد امنیت نداشت، لذا شب که فرارسید، به راه افتادیم. رود همچنان که از کوهستان جاری بود در دشت نیز جریان

داشت. با پیچ و خم هایش دل دشت را می شکافت و پیش می رفت در مسیر چند بهار از رود عبور کردیم چرا که رود با پیچ و تابهایش مسیر را در چند نقطه قطع می کرد.

مجبور بودیم تا چندی از مسیر را از راه کاروان رو برویم، چرا که مسیر همراه پرتگاه بود. در اینجا راه از کنار قبرستان ایلات می گذشت می دانستم که دوسه روز گذشته سینه اش در خود دونفر را جای داده است. دلم سرشار از بغض در گذشت قیتاس جوان شده بود. اینجا رسم است که مردمان ایل خیلی کم بر سر قبور حاضر می شوند و شاید این دیدار مدت ها طول بکشد تا کسی دیگر به آنها ملحق شود. افرادی که شخص در گذشته را، با خود می آورند و دفن می کنند، شناسایی قبرها هم به وسیله این افراد امکان دارد. اما برای همه قبرها سنگ خریداری می کنند و بر سر آنها سنگ می گذارند این سنگ قطعه است از جنس سنگ نرمتر که بر روی آن نام شخص در گذشته و مشخصاتش را بر روی آن با حالتی برجسته کنده کاری کرده اند ابعاد این سنگ بیست سانت در چهل یا پنجاه سانت با اندکی اختلاف می باشد. در اینجا گاهی هم افراد اجساد را به صورت امانت دفن می کنند، تا بعد از گذشت چند ماه یا چند سال باقیمانده جسد را به نجف منتقل کنند. از آنجایی که زیارت قبور برای مردمان بسیار سخت است و بارش باران و سیل یا دلیل های دیگر ممکن است باعث فرسایش می شوند مخصوصاً قبرهایی که سنگ ندارند، جای قبر افراد فراموش می شود. اهالی اعتقاد عمیقی به دفن مردگان در نجف دارند و دفن در آنجا را باعث بهشتی شدن می دانند.

در بالای قبر زن‌ها دوسنگ در دوسوی جسد می‌گذارند که تا قسمتی در دل خاک رفته اند. و برای مردها یک سنگ آن‌هم در قسمت بالای سر می‌گذارند قبر زن‌ها معمولاً عمیقتر از مردان است. در این مسیر طاقت از کف دادم و نتوانستم که از قبرستان گذر کنم و بر سر قبر قیتاس و آن مرد دیگر نروم، گرچه هدفم او نبود و این اشتباه اتفاق افتاد. در نزدیک قبرستان هنوز بوی کافور به مشام می‌رسید.

قبور جدید را به راحتی می‌شود تشخیص داد، چرا پیش از دفن معمولاً پشته بزرگی از درختچه‌های خاردار بر روی قبر می‌گذارند و بعد با سنگ روی آن را می‌پوشانند چرا که در اینجا که بسیار خلوت است و گورکن‌ها به قبوری که مستحکم نباشند نفوذ می‌کنند، به بالین این دو قبر رفتم. تا از آنها برای گذشتن از سر تصمیمات خود طلب عفو کنم و از خدا برایشان طلب رحمت کنم، چرا که می‌دانستم ممکن است دیگر تا آخر عمر به این سرزمین پایم باز نشود، در بالا قبرها گیسوان زن‌ها ردیف شده بود؛ معمولاً در عزای عزیزان زن‌ها چنین می‌کنند اما مردها برعکس در عزا محاسن را به نشانه عزا می‌گذارند. مردها معمولاً در مراسم عزا چفیه ای را که معمولاً بر سر می‌گذارند به دور سر و صورت می‌پیچند که تنها چشم هایشان از آن مشخص است و این نشانه عزاداری در همه ایل وجود دارد، پس از چند هفته یا شاید چهل‌م شخص در گذشته چند مرد از سرشناسان به سراغ خانواده عزا می‌روند و از او می‌خواهند که محاسنش را بتراشد و اگر شخص شکارچی باشد با خود او را به شکار



می‌برند تا از آن حال و هوای خارج شود و این‌ها معمولاً رسومند و انجام می‌شوند. من می‌دانستم که حتماً در عزای اینها مراسم «چهمهر» (نوعی ساز غمگین که همراه با رقص خاص خود می‌باشد) هم برپا می‌کنند. اینها چیزهایی بود که در قبرستان از ذهنم می‌گذشت، پس از درد و دل کوتاه و خواندن فاتحه قبرستان را ترک و با حالتی گرفته و غمگین همراه مسفرانم به راه افتادم.

حرکت در شب با سکوت ادامه داشت، گرچه همچنان در گریز بودیم، اما دوری بیشتر از سبزه‌دول، امنیت بیشتری را به ارمغان می‌آورد. پس از دور شدن از مسیر خطرناک، از راه اصلی دور شدم و باز در بیراهه به ادامه مسیر مشغول شدیم، اینجا مسیر همه دشت بود، در اطراف چشمه‌سارها و بیشه‌زارها زیاد بودند. درندگان هم در مسیر بسیار، زوزه‌گرگ‌ها هم لحظه‌ای قطع نمی‌شد؛ گفتارها و شغال‌ها را در مسیرگاه با چوب و سنگ از خود دور می‌کردیم. نصف شب در اثر هجوم گرگ‌ها مجبور شدیم به غاری در منطقه گرمسیر پناه ببریم. و آنجا بود که گرگ‌ها از تعقیب ما دست برداشتند. دهانه غار را با سنگ بالا آوردم و تا صبح در آنجا ماندیم این غار مشرف بر راه بود و بیرون رفتن از آن نیز آدمی را در معرض دید قرار می‌داد. لذا مجبور شدیم آن شب را تا صبح از دست هجوم گرگ‌ها بهمانیم و فردایش نیز به خاطر ندیده شدن در روز در غار توقف کردیم، چرا که غار خود در کنار مسیر قرار داشت و ایمن نبود. در کنار غار چشمه‌آبی قرار داشت که از زیر تخت سنگهای بزرگی خارج می‌شد، اینها



همه برایم ناآشنا نبودند. چرا که بارها مسیر عثمانی را از اینجا رفته بودم. گرچه شب گذشته را، جز اندکی همه در راه بودیم، ولی وحشت دیدار حیوانات درنده آن شب خواب را از چشمها گرفته بود. آن شب که در غار بودیم چند سوار از تعقیب کنندگان شب گذشته از سروصدایشان مشخص شد که باز می‌گردند. از مسیر برگشتند.

البته باید گفت برای ایلات که همواره مشغول گله چرانی و کشاورزی هستند، دوری از زن و اموال و خطر راهزنان که به ایلات حمله می‌کنند سخت است، و باعث می‌شود سریعاً مردان ایل به ایلات باز گردند. اما این هم باید گفت که کینه و کدورتی را که مردان ایل به دل بگیرند به آسانی فراموش نمی‌شود و تا چندین نسل ادامه می‌یابد. تنها وصلت‌های خانوادگی تا حدودی می‌تواند از جنگ‌ها ایلات جلوگیری کند.

کاروان کوچک ما، زود به راه افتاد تا از مسیر اصلی مالرو خارج شود لذا در ابتدای شب پیش از فرا رسیدن تاریکی به راه افتادیم. صدای شر شر آب و سکوت و شب باز همفرهای ما شدند. در مسیر، صدای آواز خروس‌ها به گوش می‌رسید، در آن اطراف ایلات دیگر زمستان را می‌گذرانند، اما بانگ خروسان در این نصفه شب را که هنوز با صبح فاصله بسیار دارد در ایلات «شام کنیزکان» می‌گویند. و بر این باورند که اربابان و مالکان در این اوقات به کنیزان و بردگانشان اجازه می‌دهند تا شام



بخورند. چرا که در تمام روز مشغول پیگاری بوده و وقت استراحت و غذا خوردن نداشته‌اند.

به طور کامل از املاک ایل خارج شده بودیم، مسیر همه دشت بود و هموار، سپیده هم داشت آرام آرام می‌دیدیم نسیم خنکی داشت می‌وزید، هنوز امنیت کامل وجود نداشت، گرچه هیچ چادر نشینی که از ایل باشد در اینجا وجود نداشت، اما ترس از گرفتار شدن به دست تعقیب کننده‌ها همچنان برقرار بود، از طرفی اگر به کاروان‌ها برمی‌خوردیم امکان وجود افرادی که گزارش دیدن ما را به کدخدایان بدهند همچنان وجود داشت. این فکرها باعث شد که مسیر کاروان‌رو را ترک کنم و باز به بیراهه بزنیم. نزدیک ظهر بود که از دوردست‌ها کپری به چشم می‌خورد که سیاه چادری به آن وصل بود. رمه‌هایی از چهارپایان در بیشه زار نزدیک مشغول چرا بودند در ختجه‌های خاردار به صورت انبوه در تمام مناطق گرمسیر فراوان یافت می‌شود و بیشه زارها در مسیرهای آب که به صورت فصلی جاری بودند محیطهای وسیعی را احاطه کرده بودند. در این بیشه زارها حیوان درنده‌ای از شیر گرفته تا گراز و آهو یافت می‌شد.

وحشت، اندکی از چهره ما دور شده بود، ولی آثار خستگی به آسانی پیرون نمی‌رفت. در نزدیکی‌های خانه کپری مرد ایلیاتی که شدیم صاحب خانه با صدای بلند از ما دعوت کرد که به منزلش برویم اما من پس از احوال‌پرسی از دعوت او تشکر

کردم و درازی مسیری را بهانه کردم تا به مسیر ادامه دهم اما پسری جوان از کپر به سمت ما آمد و ما هم ناچار توقف کردیم تا برسد. وقتی که رسید شروع کرد به تعارف کردن. از پسر جویای نام صاحب خانه شدم. که گفت: اینجا خانه «ابراهیم» است. پسر جوان، فرزند ابراهیم بود. و ابراهیم مردی صاحب منال، اسم و رسم بود. اسمش را زباد شنیده بودم، اما از نزدیک او را ندیده بودم. گرچه ماندن را به صلاح نمی‌دانستم اما با اصرار پسر جوان به همراهش تا منزل رفتیم. ابراهیم هم گرچه مرا ندیده بود ولی پدر و پدر بزرگم را می‌شناخت حتی اسم خودم را هم می‌دانست؛ در ایلات افراد رابه اسم و رسم می‌شناسند تا چهره؛ گرچه صورت ظاهر هم در این ماجرا بی‌نقش نیست.

ابراهیم از ما خواست تا حداقل برای نهار در منزلش بمانیم. اما من که اوضاع نامناسبی داشتم وضعیت را برایش بازگو کردم. و از آتشی که در پشت سر ما برپا شده بود، او را باخبر کردم. چرا که باید سریعتر دور می‌شدیم و ماندن ما باعث آسیب رسیدن به هر یاری دهنده می‌شد. وقتی حقیقت موضوع را برای ابراهیم بازگو کردم. از ظلم و زیاده خواهی کدخدا شیران بسیار ناراحت شد. او گرچه اول چیزی نگفت اما پس از آن تعقیب سواران کدخدا شیران که در جستجوی ما بودند را از چند روز پیش برایمان بازگو کرد و از ما خواست که در حمایت او بمانیم تا موضوع را حل و فصل کند.



از آنجائی که چند روزی از این حادثه نگذشته بود و مردم ایل همچنان در جوش و خروش بودند مانند ما که به زودی برای ایل آشکار می شد به سهولت قابل حل نبود بلکه باعث آسیب برای ابراهیم وایلش نیز می شد لذا از پادرمیانی ابراهیم تشکر کردم و او را قانع ساختم که رفتن ما به صلاح است. چرا که می ترسیدم که ضرری که کدخدا الماس از پادرمیانی دیده بود، برای او هم تکرار شود، ابراهیم هم گرچه مایل به رفتن ما نبود اما بالاخره به رفتن ما راضی شد، مقداری نان و وسایلی که لازم بود با اصرار به ما سپرد و من هم از او خواهش کردم به افراد بسپارد که اگر کسی در مورد ما سوالی کرد ناخواسته چیزی نگویند. ابراهیم مرا از این بابت مطمئن کرد و من هم با قدردانی از او به راه افتادم.

ابتدا راه اصلی را در پیش گرفتم اما بعد از این که از چشم ها دور شدم، باز خودم را به بیراهه سپردم. اینبار از سمت جنوب نه، بلکه تا غروب به غرب، به راه ادامه دادیم. حالا دیگر به اندازه کافی از ایل دور شده بود و به خاک عثمانی نزدیک بودم، دیگر مجبور نبودم شب را به راهپیمایی پردازم، شب را در کنار دره ای توقف کردیم و تا پاسی از شب من و لایلا به نوبت کشیک می دادیم تا نزدیکی سحر شد باز بار واثائیه بر بستیم و راه سفر در پیش گرفتیم و به سمت علی غریبی به راه افتادیم دشت ها و تپه ماهورها را پشت سر می گذاشتیم اما باز هم با فاصله اندکی از مسیر اصلی، از بیراهه می رفتیم، چاره ای نبود که تنها راه محافظت و نجات خانواده را رفتن

به عثمانی می‌دانستیم در آنجا هم مردمان زیادی قبل از ما به آنجا رفته بودند. که اکثر هم به بهانه‌های متفاوتی در آنجا ماندگار شده بودند. گرچه می‌بایست در آنجا همه چیز را تغییر می‌دادم، اما من اولین و آخرین افراد کوهستان نیستم که این راه را در پیش گرفته بودم. گرچه آنجا هم نشین شدن در کنار نوادگان پیامبر، که شفیع روز سخت‌اند و روزگاری ملک اصلی خاک خسروان بوده است بسیار شیرین و جذاب است. اما امروز غربت است.

تا آنجا فاصله طولانی در پیش بود. و جب به جب ملک ایلیاتی گُرد و ایرانم را ترک می‌کردم و از محدوده قلمرو والیان هم خارج می‌شدم. تا نخستین شهر مرزی عثمانی هم فاصله‌ای نمانده بود. چرا که راه را به خوبی می‌شناختم. همراه قافله‌هایی که آمده بودم مسیر را بارها طی کرده بودم از نقاط ناامن و ایمن آن باخبر بودم. در بعضی گردنه‌ها، راهزنان هم، بسیار بود که کمین می‌کردند و کاروانهای ایرانی را غارت می‌کردند.

پاهایست و ناتوان و چشم‌ها از دیدن عاجز. لب‌ها خشکیده و صورت‌ها کبود بود. به طوری که در طول راه هم جز بر حسب نیاز صحبتی نمی‌کردیم. تا در کنار تپه‌ای و دره‌ای کوچک اتراق کردیم. ابتدا از آب چشمه‌ای که در آنجا بود سرو صورت خود را شست و شو دادیم به طوری که اندکی از خستگی جسم ما کاسته شد. در میان دره در کنار قطعه سنگی بزرگ کمی دورتر از مسیر گذر مردمان، نم‌دی را که همراه

داشتیم پهن کردم، الاغ را در چاله‌ای کنار تخته سنگ محکم بستم تا از درختچه‌ها و بوته‌ها خشکیده تغذیه‌ای کند و برای اطمینان به بالای تپه رفتم تا محیط اطراف را خوب مشاهده کنم.

در محیط گرم دشت که اکنون غروب هوا ملایم‌تر شده بود، نسیمی خنک دشت را نوازش می‌کرد. نه صدایی از اطراف شنیده می‌شد و نه هم چیزی دیده می‌شد وقتی به نزد لایلا و بچه‌ها برگشتم همه خوابشان برده بود. شبی که در آن باز هم چون چند روز گذشته، یا شاید بیشتر روزهای زندگی ایلاتی، آسمان سقف خانه ما شده بود. از دارائی تنها یک الاغ و از اموال اثاثی اندک برایم مانده بود که وسایل آن برای یک نفر هم کافی نبود. اما سرمایه بزرگی که نصیب شده بود، سرگردانی و آوارگی بود که زن و کودکانم را هم با خود در آن شریک کرده بودم. و اینها همه تنها نتیجه زیاده‌خواهی مردی بود که خود اکنون آرام در بستر خود خوابیده بود و برای گرفتاری من نقشه‌ها در سر داشت.

در این فکرها بودم که صدای مهمه‌ای همراه با آواز که از دور شنیده می‌شد مرا به خود آورد. با احساس خستگی و سنگینی که در پاهایم حس می‌کردم درخواستم تا سر و صدا را مشاهده کنم. عده‌ای سواره و پیاده که تعدادشان نامشخص بود با هله‌ه و داه و قال از راه به سمت نواحی کوهستانی ایران می‌رفتند. درحالی که سبکبار بودند و بی هیچ تعللی با خنده و تمسخر راه را پشت سر می‌گذاشتند و به نظر می‌رسد که راه‌زنند و

منطقه‌ای را برای دستبرد مورد نظر دارند. به عقب برگشتم لیلا را بیدار کردم و از جریان پیش آمده آگاه کردم، شمشیر را محکم بر کمر بستم و کمان را بر دوش افکندم و جعبه تیر را همراه بردم و در بالای تپه در کنار خود قرار دادم. منتظر ماندم تا همه مسیر را طی کنند و نشود که ناخواسته نظری از آنها به این سوی ما بیفتد.

برای ما به خیر گذشت و در عبور آنها کسی متوجه ما نشد، برای حصول اطمینان از رفتن آنها تا چندی به دنبال آنها رفتم تا از رفتنشان کاملاً مطمئن شوم. پس از اینکه از رفتنشان مطمئن شدم باز گشتم و لیلا را که بر بالای تپه نشسته بود نزد بچه‌ها فرستادم. خودم در بالای تپه و در حالت خواب و بیداری به نگرهبانی مشغول بودم، گوشه‌ایم را بیشتر از چشمها برای دیدبانی به کار می‌گرفتم. اما نمی‌دانم چگونه شد که یا دمیدن سپیده بیدار شدم. نسیم خنکی که خار و خاشاک را به حرکت واداشته و دشت را می‌پیمود چهره‌ها را نوازش می‌کرد. برخاستم و لیلا و بچه‌ها را بیدار کردم که تا باقی راه نرفته راطی کنیم تا شاید مکانی امن بیابیم. باز به کنار چشمه آب رفتم و در کنار جوی آب چشمه سار که در میان دره جاری می‌شد دست و صورت را شستیم. الاغ را از جایش باز کردم و برای علف چرانی در دشت که دیگر امید ناامنی نمی‌رفت رها کردم. لیلا و سحر را صدا کردم تا بیایند و از اندکی نان و دوغ که همراه داشتیم لقمه‌ای بردارند تا رمقی برای ادامه راه نرفته باش. تا لیلا و سحر مشغول خوردن صبحانه بودند، مشغول بار بستن وسایل بر الاغ شدم. همه چیز به خیر و خوبی پیش

می‌رفت تا اینکه صدای مردی که با زبان اتباع عثمانی سخن می‌گفت مرا به خود آورد. دوتفر که با صورت‌های پوشیده و در لباس بادیه نشینان بودند، به لحظات ایمن ما پایان دادند. هرچه فریاد زدم برگردید هیچ فایده‌ای نداشت نزد زن و بچه‌ها رفتم و آنها با ترس و وحشت در پشت سر من ایستاده بودند. کمان را به سمت دو نفر نشانه گرفته بودم و می‌خواستم که بروند و گرنه آنها را خواهم کشت. مردان که سرمست و مغرور بودند با شمشیر آخته به سوی من در حرکت بودند یکی از آنها همچنان که می‌آمد افسار خر را اندکی از من دور بود برداشت و با خود کشید. خواستم که او را نشانه بگیرم ولی باز به خود اجازه ندادم تا جانی کسی را بی جان سازم و گفتم بگذار ببرد برای ما هم تا مقصد راهی باقی نمانده در آنجا هم خداوند کریم است. برخاستم و از نشانه گیری دست کشیدم تا شاید با بردن الاغ و بدون ریختن خونی دیگر، شر اس راهزنان هم از ما دور شود. به سوی لایلا و سحر که از ترس گریه می‌کردند رفتم ناگهان آن راهزن دوم با قمه‌ای که در دست داشت به من حمله ور شد با فریاد لایلا که به پشت سرمی‌نوازد اشاره می‌کرد متوجه مرد شدم به سوی او برگشتم که با قمه می‌خواست مرا از پا درآورد که می‌چ دست او را که قمه در او بود گرفتم و با فشاری که بر من وارد ساختم قمه از دستش بر زمین افتاد. او را بلند کردم و محکم بر زمین کوبیدم. وحشت سراسر وجودش را گرفته بود، قمه خودش را بر داشتم و بالای سرش گرفتم مرد هرچه تکاپو می‌کرد به او اجازه ندادم و نتوانست که برخیزد. با حالتی ملتسازه



سبزه‌دول ۱۰۵۱

دستهایش را برای بخشش بالا آورد. من هم که فقط هدفم ترساندن او بود رهایش ساختم و بر او بانگ زدم که زود برود و دور شود. مرد از ترس هراسان می‌گریخت در حالی که به من دشنام می‌داد. لحظه‌ای تلخ و خنده‌آور شده بود. باز دیدم همین که رهایش کرده بودم، شمشیر آخته به لیلای حمله‌ور شد و لیلای در حالی که چوبی در دست داشت در روبروی او ایستاده بود که گاهی برچوب لیلای ضربتی می‌کوفت گاهی به سوی بچه‌ها حمله‌ور می‌شد. تیر را در کمان گذاشتم و به سوی پایش نشانه رفتم تیر فرود آمد و مرد بر زمین افتاد. به او نزدیک شدم تا ببینم از کجا زخم بر داشته است، اما مرد، هرچه بر زمین می‌دید از شمشیر گرفته تا سنگ و سنگریزه به سویم پرتاب می‌کرد. تصمیم داشتم که تیر را بیرون بیاورم و با پارچه‌ای، پای او را محکم ببندم و با خودم همراه ببرم. تا من در این فکرها بودم و مشغول جداساختن پارچه بودم، دیدم که، مرد که تصور نمی‌رفت، بر خواسته بود و از پشت با شمشیری که معلوم نشد در چه حالتی برداشته به سمت من حمله ور شد. هر چه فریاد زدم و از او خواستم برگردد هر چه التماس کردم که نمی‌خواهم به قتل کسی دیگر گرفتار شوم هیچ فایده نداشت گفتم خدایا خودت می‌بینی هر چه از این افراد دوری می‌کنم فایده ندارد، کمان را برداشتم و تیر را به سوی مرد رها ساختم تیر رها شد و باز مرد نقش بر زمین گشت. تا بر بالین مرد رسیدم تیر کالبدش را پس از اندکی خالی از جان کرد. لحظه‌ای شوم بود که ما را از دست مرگی ناخواسته، گرفتار قتلی دیگر ساخت، که هر چه از آن دوری می‌کردم،



مرا به خود گرفتار کرد. پس از این آن دومی که الاغ را برده بود افسار را رها کرد و گریخت. هر چه صدایش کردم هیچ فایده نداشت. برای اطمینان از رفتن او را دنبال کردم و در دشت جز او که می‌رفت، کسی دیگر به چشم نمی‌خورد. افسار خر را کشیم. سبیل و وسایل را بر آن گذاشتم دیگر مسیر عثمانی در جنوب، همچون مسیر آمده از شمال، ناامن شده بود. چه بسا که اقوام این مرد فرا می‌رسیدند و بر سر ما می‌ریختند. لذا عطای نامده‌ی این مسیر را هم به لقایش بخشیدیم. اینبار اسباب و اساس را بریستم و به سمت غرب به راه افتادیم اینبار دیگر مقصد ما به عثمانی نمی‌رفت، بلکه خاک وطن بود. میری بزرگتر و پهن‌تر از میری که قافله و کاروان از آن می‌گذشت میری که گفته می‌شد پیش از این شاهراهی بزرگ بوده است.

اما اینجا هم سالهاست که امنیت از آن رخت بر بسته است. غارتگران همواره بر بسیاری از این مسیرها می‌گذرند و بر مردمان در مانده شیخون می‌زنند و چند رأس بز و چهارپای را که سالها با مرارت بر روی هم گذاشته اند، یک شبه مالک می‌شوند. خوی پستی است این راهزنی که بادیه نشینان به آن افتخار می‌کنند و از آن دست نمی‌کشند. چنان که دیدم که برای بدست آوردن مالی اندک از این راه، جان خود و دیگران را به مرگ می‌کشاند. در کوهستان راهزنی توسط افراد کوهنشین اندک است، اما افرادی چون کدخدا شیران هم پیدا می‌شوند که برای غارت اموال دیگران راههای کم در دسری، دارند. گرچه می‌دانم که این راهزنی‌ها پایان ندارد و مردمی که با



این غوی تربیت شده اند به آسانی از آن دست بر نمی دارند. اما برایم سخت‌تر این است که با زن و بچه‌ها به دست این راهزنان گرفتار شوم. در مسیر غربی و مسافتی دور از ایل و حتی خارج از آن به راه افتادم. و با این فکر اگر در اینجا برایم امنیتی حاصل شد برای مدتی ماندگار شوم، تا آب از آسیاب بیافتد. در اطراف از قریه‌ها و آبادی‌های بسیاری گذشتم، مردمان ایل‌های همجوار در کنار چشمه‌ها با سیاه چادرهایی که هر کسی به فراخور خود پرافرشته بود، نمایان بودند. مردم اینجا هم بیشتر در فلاکت و فقر بودند و مانند کلونی که حول و محور چند خانواده صاحب مکتب جمع شده بودند. گرچه من خود نیز از ثروت و مکتبی اندک که داشتم به فقر و نداری افتاده بودم و فاقد هر سر پناهی بودم اما اوضاع بسیاری از این مردم با این حال و روز من تفاوتی نداشت. اما آنچه یک ایلیاتی را سر پا نگه می‌دارد غیرت و استقامت در برابر سختی‌ها و امید به روزهای بهتر و شاید چشم و همچشمی باشد.

در قسمتی از راه مالروی که مردمان در آن در عبور مرور بودند، با مردی رهگذر به نام «محمد علی»، همسر شدم که از آسیاب کردن گندم‌ها برمی‌گشت و می‌خواست به منزل برود. همراه او به راه افتادیم. راه در طول خود از کنار رودی می‌گذشت، که بسیار شبیه رود نواحی بود، که در نزدیکی املاک ما قرار داشت. راه پس از عبور از کنار آبخاها می‌سیر، پس از چندی به کوهستان می‌رفت و راه این دو یعنی رود و راه مالرو هم از هم جدا می‌شد در میان راه مردمانی بودند که هر کدام

چند رأسی بز داشتند و در صحرا برای چرا آورده بودند. گاه دیدن پرکی هراس
دنبال گوسفند گم شده اش، مرا به یاد گله از دست رفته می انداخت.

بیش از چند هفته از مسافرت اجباری ما گذشته بود اما راه پایانی نداشت و مقصد
همچنان مشخص نبود، محمد علی همسر ما می گفت که خانه اشان در میان دشت
بزرگ در وسط کوهستان قرار داشت. در طول راه که همسر بودم به صورت غیر
مستقیم خواست، علت مسافرت ما را بداند، اما من هم چیزی نگفتم. در طول راه
بسیار اصرار کرد که همراه او به منزلشان برویم، نواحی کوهستان را طی می کردیم در
جایی که فرسنگ ها با کوهستان و مردمان ایل خودم فاصله داشت و خیلی کم اتفاق
می افتاد که مردمان آنجا با اینجا ارتباط داشته باشند ولی اگر هم به جستجوی بکر
یاغی یا دشمن می گشتند، احتمال داشت او را در هر جایی بیابند. پس اینجا هم راه
ایمنی نداشت، در میانه کوهستان اصرار محمد علی برای رفتن به خانه اشان را قبول
کردیم، راهپیمایی بی وقفه ما نیاز به استراحتی هر چند کوتاه داشت. قریه محمد عمر
در میانه دشت در حصار از کوه ها قرار داشت در فصل سرما آنجا برف نمی نشست و
در کوهستان که فاصله نه چندان زیادی داشت سرد بود و برف گیر که پوشیده بود در
انبوه درختان بنه و بلوط. در قریه هم خانه ها از سیاه چادر بود و کپر، رمه ها هم در
کوهستان اطراف بودند.

متانت و شرم باعث شده بود که محمد علی در مورد علت اصلی مسافرت ما زیاد پی گیر نشود یا شاید حدس زده بود و یا می‌خواست در موقع مناسب خودمان بازگو کنیم.

در ورودی دهکده سر و صدای بچه‌ها خبر ورود ما را به اطلاع مردم ده رساند. در میان کپرها، چند نفری به پیشواز ما آمدند. محمد علی خود افسار الاغ مارا کشید و به سمت خانه خودشان برد و اسباب و اثاث ما را آنجا بر زمین گذاشت و یکی از الاغ‌ها که گویا متعلق به یکی از همسایه‌ها بود پس‌رکی آمد و افسارش را کشید و برد. پس از پایین گذاشتن بارها محمد علی مارا به درون خانه اشان که کپری بود راهنمایی کرد در داخل کپر پیرمردی که پدر محمد علی بود قرار داشت که برای استقبال از ورود ما درخواست. پیرمرد قامتی متوسط، چهره‌ای بشاش داشت و با خوشرویی ما را پذیرا شد. با تعارف ما را در بالای گلیم انداخته شده دعوت به نشستن کرد. پیرمرد ابتدا از محل زندگی ما سوال کرد و من هم سوالش را جواب دادم. اما از علت آمدن ما به منزلش چیزی نپرسید چرا که در اصل معمولاً از مهمان علت آمدنش را نمی‌پرسند. من از جیب سراغ طوایف، ایلات و دهکده‌های اطراف را گرفتم که چه نام دارند و فاصله آنها را از او پرسیدم و جواب سوالات خود را به خوبی از او می‌گرفتم متوجه شدم که املاک یکی از کدخدایان همسایه، که در گذشته با پدرم روابط خوبی داشته در آن نزدیکی هاست، اما دلم نمی‌خواست که بارسنگینی که از این آوارگی

می کشم دیگران را با خود در رنج آن شریک کنم. به نظر می رسید که بهترین مکان برای ماندن برای مدتی هر چند کوتاه همین جایی است که در آن بودم. برای من چاره ای نبود تا شرح داستان خود را برای حبیب بگویم تا در صورت رخدادی از جریان امور آگاه باشد. چرا که هدف من از نگفتن این بود که باعث مشکلی برای او و مردم این ده نشوم.

حبیب از شنیدن حرفهای من و داستان پیش آمده بسیار تحت تأثیر قرار گرفت و مرا دلجوئی کرد که جریان پیش آمده گرچه تلخ است اما خدا بانی و باعث آن را بی جزا نمی گذارد. گفت که هر چه در توان دارد به کار می برد تا از دربه دری بیشتر ما جلوگیری کند و از من خواست تا بگذارم. موافقت ایل و طایفه را برای ماندن من بگیرد تا در صورت نیاز از من حمایت کنند.

حبیب از مردمان قریه دعوت کرد تا برای مشورتی در این مورد به خانه اش بیایند. مردم ده همه در خانه کپری نه چندان بزرگ حبیب جمع شدند. پسران و جوانان حتی زن ها و بچه ها هم برای ارضای حس کنجکاوی و علت ورود من به این دهکده در گوشه و کنار نشسته بودند. خانه ی کوچک حبیب جایی برای نشستن همه مردم نداشت به طوری که مجبور شدند تا چند گلیم و نم را هم در فضای بیرون و متصل به کپری بپندازند تا مردمان ایل بتوانند بنشینند. کدخدای این قریه «حسن بگ» نام داشت.

حبيب رو به همه مردم ده كرد و گفت: كدخدا حسن بگ، اى مردم، براى ما بىك مهمانى آمده، كه نه من و نه شما و نه هيچ كس از اين ايل بخاطر پشامدى كه برايش پيش آمده، از او براى آمدن به اينجا دعوت نكرده ايم، و من هم تا چندين پيش از جريان زندگى او بى خبر بودم، براى او مشكلاتى پيش آمده، كه خود و زن و بچه اش آواره شده اند و چندين هفته است، بدون خواب و خوراك شب و روز در حال گريختن از دست كسانى كه به او ظلم كردند. حبيب همچنان داشت براى مردم علت آوارگى مرا از ابتداى ظلمى كه پيش از آن به خاطر بردن زمينهاى كشاورزيم پيش آمده بود، همچنين جنگ سبزه دول، و سپس رخدادهائى كه با راهزنان در مرز عثمانى رخ داده بود را همه و همه به آرامى براى مردان هم قيه ايش تعريف كرد. سخنان حبيب چنان از ابتدا و انتها زيبا و با احساسات بيان شدند كه همه مردم را تحريك به حمايت مى كرد.

در پايان هم گفت اى مردم، اى كدخدا، اين مرد، همين طور كه به اينجا آمده، مى خواهد از اينجا هم برود، اما من گفتم اين مرد اول وارد اينجا شده و داستان زندگى را براى ما تعريف كرده، اگر فردا از اينجا برود و ايل هاى اطراف دست حمايت به سر او بكنند، فردا ممكن است بگويند كه از ده ما گذشته ولى ما درمورد او كارى نكرديم، من هم بر خودم لازم دانستم كه شما را در جريان زندگى اين مرد قرار دهم، ديگر خود مى دانيد اگر از او حمايت مى كنيد تا در ميان شما بماند، اگر هم از او حمايت نمى

کتبونی خواهی اینجا بماند، فردا مرا بازخواست نکنید که از جریان این امر بیخبران گذاشتم. من همه مردم را می بینم کسی هم نیست که اینجا این حرفها را نشنیده باشد بهر چه به ذهنتان می رسد بگویند و تا این مرد هم تکلیفش روشن شود.

همه ای در میان جمعیت ایجاد شده بود، کدخدا حسن بگ گفت: این حرف گرچه آسان است اما ممکن است عاقبت سنگینی داشته باشد، به نظرم باید تا چند روز به این مردم اجازه بدهی، تا خوب فکر کنند، بعد جوابی عاقلانه بدهند چرا که ممکن است امروز چیزی بگویند و فردا از گفته خود پشیمان شوند. حرفهایی منطقی کدخدا راهم تأیید کردند و قرار شد که فردای آن روز تصمیم خود برای حمایت یا عدم حمایت یا حتی اجازه ندادن برای سکونت در ده را به من بگویند.

اما چیزی نگذشت که مجلسی در خانه کدخدا ترتیب دادند و مرا هم به آن مجلس دعوت کردند.

در آن مجلس کدخدا حسن بگ شروع به صحبت کرد و گفت: قرار بود مردم در مورد حرفهایی که چند روز پیش مشهدی حبیب گفت شور کنند، همچنان هم که می بینید، من جویای حرفهای مردم و بزرگان این ده بودم و از چیزهایی که به نظرشان می رسید مرا باخبر کردند، این مردم با بودن این مهمان در اینجا هیچ ناراحتی ندارند پس رو به من کرد و گفت: خود و فرزندان تا هروقت که خواستی می توانی در این ده زندگی کنی و اگر وسیع مالی به تو اجازه دهد از املای این ایل با اجازه همه

برای خودت اجاره کنی و اگر هم احياناً دشمنانت، خواه از فامیلهایت، خواه کسی دیگر، از بودن تو در اینجا آگاه شد ما مردم این طایفه وساطتت می‌کنیم تا امور به خیر و صلاح حل شود. ولی حقیقت این است که نباید انتظار نداشته باشی مردم به خاطر تو با کسانی که نمی‌شناسند جنگ و دشمنی کنند.

حرف‌های کدخدا که به اینجا رسید، رو به من کرد و گفت: دیگر خودت صلاح می‌دانی، اگر مهمان ما شوی و اینجا یمانی این ما و این هم طایفه، تو هم مثل ما برای خودت زندگی کن، اگر هم می‌خواهی از اینجا بروی باز خودت اختیار داری، من گفتنی‌ها را از زبان ایل گفتم. در جواب حرف‌های کدخدا گفتم: کدخدا هرچه تو گفتی کاملاً درست بود و همه گفتنی‌ها را گفتی و چیز خیر خوبی نماند، که تو از زبان خود و مردم نگویی. هر چه که گفتید همه از سر مردم داری و خیر خواهی شما و این مردم است و این حرف‌ها برای من کافی است همین که شما مرا دعوت به ماندن در کنار خود کردید بزرگترین لطف و مرحمت است. البته برای من هم ناخوشایند است، شما را درگیر کاری کنم که باعث خونریزی و جنگ شما بی جهت با گروهی شود که با آنها هیچ دشمنی نداشته‌اید. کدخدا گفت ای مردم این مرد اینجا می‌ماند. شما هم به او کمک کنید تا از لحاظ زندگی در سختی نباشد و پس از مجلس با خوبی و خوشی پایان یافت.

پس از آن روز کدخدا مقداری اسباب و وسایل برای ما آورد، همه ی مردم ده هم از سردوستی و حمایت هر کس هر چه در توان داشت از کاسه، و کوزه گرفته تا هر چیز

کمک کردند. و از فردای آنروز در گوشه ی چپ دهکده به کمک ویاری مردم دهکده کپری کوچک درست کردم تا شاید زندگی آشوب زده خود را به سامان برسانم. روزها، ماهها بلکه سالها می گذشتند. خبری نه از ایل شد و نه هم از کسان فرد راهزن. من هم کم کم با این دیوار انس و علاقه پیدا می کردم و از آنجایی که برای من امنیت ایجاد کرده بود برایم خوب و جذاب شده بود. با فردی که سالها پیش از ظاهر چوپان، خواسته بودم گله را به او بسپارد مخفیانه دسترسی پیدا کردم. معلوم شد که پس از رفتن ما مردان کدخدا شیران که در تعقیب ما بودند گله را به غارت برده بودند، و ظاهر توانسته بود مقدار کمی را به عنوان مزد خود و به بهانه اینکه مال خودش هستند برداشته بود.

پس از خبردار شدن از این جریان مجبور بودم که دوباره زندگی را از هیچ شروع کنیم. گرچه وضعیت مالی ما بسیار بد بود اما روزها و شبها در امنیت می گذشتند. کابوس های تلخ می خواست در غبار زمان آرام آرام به فراموشی سپرده شوند. دشت ها و کوه های این ملک آغوش خود را به مهربانی گشوده بود و شقایق های وحشی دامن کوه، نویدبخش این زندگی تازه شده بود. درختان بلوط و بهمه شاهدان دوست داشتنی این روزهای زندگی دوباره حیات یافته من بودند. دره مورث، شرشر آبشارها، آواز پرندگان، کبوتران کوهی با مردمان گشاده دست و زحمتکش چنان در روح و کالبد من جان گرفته بود که گویی سالها در این خاک پرورش یافته بودم. چنان که گویا رجه



به وجب خاک ملکش را پیشتر از این می‌شناختم. اما حقیقت داشت که هیچ خاطره‌ای از نیاکانم در این خاک نداشتم که برای فرزندانم تعریف کنم. چرا که اینجا دیگر نه پدر من و نه پدر بزرگم و نه هیچ یک از پدرانم در آن نشانی نداشتند تا من شنیده باشم. در کوهستان هرچند صد متر ملک نامی و اسمی مخصوص به خود دارد، چرا که هر ذره خاک یادآور خاطره‌ای است که در آن رخ داده است. ولی در این جا با همه نزدیکی، این ملک هیچ خاطره‌ای برایم نبود که نشان از ریشه من در آن باشد.

لیلاهم با رنج ولی صبوری با قامت استوارش با زندگی تازه‌ای که بوی آرامش می‌داد و هرچند که دنیای جدید زندگی او را سخت‌تر کرده بود، اما در دلش روزنه‌ای به سوی طلوعی تازه موج می‌زد که امیدوار بود وضع از آنچه هست باز بهتر شود. اما سحر که در این خاک نشو نما یافت و برای او بود که اینجا یادآور خاطرات می‌شد با دختران ایل می‌گفت و می‌خندید و قد می‌کشید، همراه کشت‌زارهایی و انبوه درختان که سال به سال زیباتر و جذاب‌تر می‌شدند، با مشک‌های پرآب که از چشمه‌ساران همراه دختران ایلایات می‌آورد، تا حدودی در این سال‌ها کمک حال مادر شده بود اما الله هم در این سال‌ها دیگر برای خود نوجوانی شده بود با چشمان آبی و موهای پروری که داشت دوازده سالش شده بود. در این سالها ما صاحب دو پسر دیگر هم شده بودیم که «کوهیار» (به معنای دوست و یار بزرگ) و، «زوتیار» (به معنای دوست دانا) بودند. کوهیار ده سال و زوتیار، هشت سال شده بودند. در این ده دوازده سال نه کسی

به دیدار ما آمد و نه هم کسی نام و نشانی از ما گرفت و همه چیز می رفت تا خاطرات گذشته ما را به فراموشی مبدل کند. اما هیچ وقت فکر نمی کردیم که در امنیت هستیم بلکه حالا در پی این بودیم که با وساطت دیگران دشمنی ها را حل و فصل کنیم.

در این سال ها هر چند گاهی قطعه ای زمین اجاره می کردم، در سال های پرباران محصول های خوب و پرباری به ثمر می نشست، اما علاوه بر این امرار معاش ما، از طریق خرید و فروش محصول زمین های اجاره شده بود، در آمد آن صرف هزینه های خورد و خوراک می شد، جمع کردن و فروختن کتیرا، دانه های بنه و بادام که در فصل خاص خود بود و به صورت خدادادی در کوهستان می روید، از دیگر راه های امرار معاش ما بود با این اوصاف زندگی بخور و نمیری که داشتیم در آرامش ادامه می یافت. گاهی بعضی از افراد ایل می گفتند که می خواهند بین من و مردمان ایل خودم آشتی برقرار کنند تا من هم بتوانم به ملک و محل خود باز گردم. اما هنوز نتوانسته بودیم علیرغم کار زیاد خون بهای افراد را تهیه کنیم.

اما با گذشت سال ها چنان که وضع مادی تغییر کرده بود، از ثروت به فقر و حالا از فقر به وضعیتی متوسط نزدیک می شدیم از لحاظ ظاهری نیز شکل و شمایل ما تا حدودی دگرگون شده بود. سحر، امان الله بزرگ شده بودند، کوهیار و زوئیار هم، برای مردمان ایل خودم چهره های ناشناخته ای بودند.

در این سال‌ها سحر بزرگ شده بود به مادرش در هیزم کشی و آوردن آب کمک می‌کرد. «فرنگیس» دوست سحر دختر حبیب بود، حبیب همان مردی که در ابتدای ورود مهمانش شده بودیم. مسیر چشمه‌ای که از آن آب می‌آوردند، چندان دور نبود روزی چندین بار با زنان و دختران از چشمه آب می‌آوردند.

چشمه‌ای که مردم برای آشامیدن از آن آب می‌آوردند، فاصله چندانی با ده نداشت، اما راه آن که باید از دره‌ای پایین مشک‌ها را حمل می‌کردند، تا به بالای رود که خانه‌ها در آن بودند بیاورند، سخت و دشوار بود، برای زنان ایلات اینگونه امور سخت هم عادی شده است. اما از چشمه آب بگویم که زنان آب را از آن می‌آوردند، آب را از جایی می‌آوردند، که چشمه از آن می‌جوشد و نخستین جایی است که در آن آب بر سطح زمین جاری می‌شود، در این نقطه، اطراف چشمه را با دیواری از سنگ بالا می‌آوردند، به طوری که آب در درون دالانی قرار می‌گیرد، بالای این دالان را با جوب درختان و برگ‌های آن درست می‌کنند به طوری که تنها راه نفوذ به آن نیز از یک درب امکان پذیر می‌شود که آب از آن قسمت خارج می‌شود و در موقع برداشتن آب می‌توان از آن جا وارد شد که البته آن راه هم پس از برداشتن آب با شاخه درختان محکم می‌بندند. این همه کارها برای پاک نگه داشتن آب است.

اما داستان زندگی ما در اینجا از روزگاری که پای خواستگاران برای سحر شروع شد شکل دیگری به خود گرفت. در ایلات یکی از راهایی پرداخت خون‌بها،

درخواست گرفتن زن، از سوی خانواده مقتول است که ممکن است علاوه بر گرفتن خون یا به عنوان تنها عامل حل و فصل خواسته شود. ما که از دو طرف یکی هم طایفه خودم یکی هم گروه کدخدا الماس مورد دشمنی بودیم از سویی کشتن راهزن که در مرز عثمانی هم وجود داشت. لذا ازدواج سحر با کسانی دیگر، کاری از سر عقل نبود. از طرفی اگر سحر با افراد دیگر ازدواج می کرد ممکن بود، ما را هم پایبست آنی می کرد و از گریختن در مواقع ضرورت باز دارد. هر خواستگاری که از ده می آمد، وضعیت و شرایط ما را می شنید به راحتی قانع می شد، دیگر پی این صحبت را نمی گرفت. یکی از این خواستگاران «ساتی بگ» زن کدخدا حسن بگ بود که برای «عیدان» پسرش از ما خواستگاری کرد. ابتدا سر صحبت را با لیلا باز کرده بود و برای پسرش عیدان خواستگاری می کند. اما لیلا هم به او جواب رد داده بود.

کدخدا حسن بگ چهار پسر داشت که همه صاحب زن و بچه بودند. بجز — بزرگش عیدان، عیدان همه عمرش چوپان گله بود تا حال نتوانسته بود با هیچ دختری در ایل ازدواج کند، البته بیشتر هم به خلق و خوی او مربوط می شد نه انتخابش. چرا که در ایل هیچ دختری حاضر نبود و نمی خواست با او ازدواج کند. بیشتر دختران ایل او را تمسخر می کردند و سر به سرش می گذاشتند، گرچه از لحاظ روحی و روانی همه رفتارش عادی جلوه نمی کرد، اما عشق اینبار بردایره جنون او، افزوده بود، از بخت لنگ ما می گویند هر جا سنگ است پیش پای لنگ است این عشق و عاشقی او دامگیر م



شد. لایلا که خواسته بود این صحبت را خاتمه دهد از همان ابتدا در جواب زن کدخدا، به او جواب رد داده بود، ولی با این صحبت‌ها جریان عیدان پایان نیافت، چرا که صحبت دلدادگی عیدان در ایل پیچیده بود، به طوری که مردم ایل به ریش ما می‌خندیدند و بدتر از هر چیز این بود که این دلدادگی باعث شده بود که عیدان دست از چوپانی بردارد و در اطراف چشمه، کوه و برزن منتظر خروج دختران شود تا ببیند سحر خارج می‌شود، تا نظاره‌گر او شود، به طوری که طعنه دختران ایل که او را نامزد عیدان دیوانه می‌دانستند؛ باعث خانه‌نشین شدن سحر شده بود.

پرسه‌زدن عیدان، در کوی و برزن، زندگی را بر ما تلخ کرده بود، روزها و شب‌ها می‌گذشت و ما هم نمی‌خواستیم که حادثه تلخی رخ دهد و باعث کدورت شود که ما را از آنجا هم آواره کند. چاره ما اول این شد که سحر را از کار کردن معاف کنیم شاید با بیرون رفتن او عیدان هم دست بردارد. تا چند ماه سحر از خانه برای هیچ کاری بیرون نمی‌رفت به طوری که فکر می‌کردیم وضعیت به حالت عادی برگشته است.

تا اینکه سحر همراه دختر همسایه، فرنگیس، برای آوردن هیزم از کوه راهی شد. برای سحر که مدتی در خانه خانه نشین شده بود، انبوه درختچه‌های بادام که شاخه‌های سبز خود را بر زمین پهن کرده بودند، گون‌های خاردار که چون گلوله‌ای از خار در کوه گسترده بودند، صدای آرامبخش آب که در کنار دره گوشه‌ها را نوازش می‌کند با درختان بلوط و بنه و ارجن و زالزالک که در هر سوی قامت افراشته بودند، مدتها بود

که دیدارشان رویا شده بود، درختان خشکیده و شاخه‌های افتاده خشک شده بودند که هیزم دخترکان ایل بودند. اما این بار، جز کوله باری از ناراحتی و نگرانی هیچ هیزمی به خانه نیامد، چرا که باز عیدان پیدایش می‌شود و دخترکان پس از سنگ پرانی به او به خانه برگشتند. در این گیر و دار هربار من بچه‌ها را از جنگ و دعوا و باز می‌داشتم، اما سر دراز این قضیه مرا وا داشت که از کدخدا بخواهم تا عیدان را از این کارها باز دارد اما در صحبت‌هایی که با کدخدا داشتم قرار شد که عیدان را راهنمایی کند.

این حرف‌ها و صحبت کردن با کدخدا هم سودی نکرد، من هم به سرگرمی برای ایل و مردمانش تبدیل شده بودم گرچه بعضی از آنها چون حبیب بسیار ناراحت از این ماجرا بودند، آوازهای گاه و بیگاه عیدان که هر روز مرا صدا می‌کرد و در ملاءعام از من خواستگاری می‌کرد، برای ایل هم عادی شده بود عیدان دیگر به سرحد جنون رسیده بود، چندبار که برادرهای عیدان او را زیر کتک گرفتند، تا از این حرکات دست بردارد، برای مدتی او را آرام و سربه راه کرد و تا حدی که او را به چوپانی هم باز گرداند اما سرزنش کدخدا به پسرانش که عیدان را اذیت نکنند آنها را از باز داشتن عیدان دور کرد باز هم دوباره دیوانگی او شروع، به طوری که عیدان دوباره به سر خشت اول بازگشت.

اما برای من باز این مشکل می‌خواست ریشه دار شود، گفتم بهتر است که با عیدان حرف بزنم و راه و چاه رابه نشان دهم شاید این حرف‌ها تاثیر داشته باشد، گرچه



می‌دانستم سودی ندارد اما امتحان کردنش هم ضرری نداشت. یک روز که من هم منتظر فرصت بودم تا در گوشه و کناری خارج از دید مردم با او به صحبت کنم.

تا این که یک روز که از ده خارج شد به دنبالش راه افتادم، بیرون از ده در سایه درختی نشست و من همچنان منتظر بودم. تا اینکه دراز کشید و مدتی به این حال ماند، به سرعت خودم را به او رساندم. چشمانش را بسته بود و در حالتی نه خواب و نه بیدار، تا اینکه یک لحظه که چشمانش باز کرد و مرا دید وحشت سراسر وجودش را فرا گرفت. با دیدن من تند از جایش پرید تا بگریزد ولی محکم دستش را گرفتم و دل‌داری دادم تا نترسد هر چه فشار داد رها یش نکردم. به حالتی آرام او را دعوت به نشستن کردم و گفتم که به او کاری ندارم و نمی‌خواهم آزارش دهم می‌خواهم حرف بزنم.

گفتم مگر تو هر روز از من خواستگاری نمی‌کنی حالا من هم آمده‌ام به تو جواب بدهم، مگر تو خواستگاری نمی‌کنی، گفت: چرا، گفتم: پس آرام بنشین تا جوابت بدهم با گفتن این حرف‌ها عیدان بر زمین نشست و من هم در کنار او نشستم. گفتم عیدان تو را مثل پسرمان امان الله دوست دارم تو یک انسان بالفی که اگر خوب فکر کنی می‌توانی که خوب را از بد تشخیص دهی، کسی که خوب را از بد تشخیص ندهد نادان است، ولی من این حرف‌ها را به تو می‌زنم چون می‌دانم توانایی تشخیص این حرف‌ها را داری. عیدان، پسرمان، تو پسر بزرگ کدخدای این ایلی. مردم اگر مشکلی برایشان پیش بیاید برای حل آن نزد پدر تو می‌آیند و اگر تو پسر خوبی باشی بعد از پدرت باید این



مردم نزد تو بیایند و خودت می‌دانی که هم پدرت و هم همه مردم این ایل مردمان نجیب و مهمان نوازی هستند و من به خاطر مهمان نوازی آنهاست که اینجا هستم و گرنه باید جای دیگر می‌رفتم. عیدان، پسر، وصلت با خانواده کدخدا برای مردم ایل باید یک آرزو باشد. اما تو می‌دانی که من اینجا در این ایل هیچ نسب و نسبتی ندارم و خودت می‌دانی که به چه منظوری اینجا هستم. پسر، خودت قضاوت کن اگر من هیچ مشکلی نداشتم و آزاد بودم بی شک برای ازدواج دخترم با کسی که لیاقتش را داشته باشد پیشقدم می‌شدم و می‌دانی که در این ایل چند نفر از سحر خواستگاری کردند ولی من به آنها جواب رد دادم.

اینها را گفتم که بدانم هر کسی این روزها از سحر خواستگاری کند این جوابم است، عیدان یک مرد خوب نباید از شنیدن جوابی که مطابق میلش نباشد، ناراحت شود. بلکه وقتی علت آن را فهمید خوشحال شود چرا که اگر قبلاً نمی‌دانسته است حالا علت را می‌داند. عیدان هم در سکوتش به حرفهای من گوش می‌کرد و من هم ادامه دادم که، وقتی کدخدا به کسی امان می‌دهد همه ی مردم این طایفه به او احترام می‌گذارند و پناه می‌دهند و حالا که پدرت به ما پناه داده داده تو حرمت پدرت را می‌شکنی؟

تو یک مرد هستی و مرد باید شرافت و نجابت داشته باشد. عیدان به جواب آمد که، دلیل این حرفهای تو را کدخدا هم می‌داند، گفتم بله که می‌داند، باز گفت: اگر



سبزه‌دول / ۱۳۳

می‌داند چرا به من گفته است حتما سحر را برایت می‌گیرم. این سخن عیدان مرا در حیرت قرار داد و لحظه‌ای ماندم. ولی گفتم: پسر، اگر پدرت این حرف را زده هدفش این بوده که تو را آرام کند تا از این حرف دست برداری. باز جواب داد که، پدرم همیشه به من این را می‌گوید.

گفتم: که یک پدر نمی‌خواهد پسرش را ناراحت ببیند شاید پدرت خواسته که من خودم دلیل این حرف‌هایم را به تو بزنم دیگر تو خودت الان دلیل این جواب من را می‌دانی. پس از این بحث‌ها من به خانه بازگشتم در حالی که پی بردم در پی دیوانگی عیدان، تحریک دیگران وجود دارد.

وقتی به خانه برگشتم نزدیک ظهر بود که دیدم کدخدا حسن بگ در خانه ما مهمان است. پس از صرف نهار کدخدا مشغول صحبت کردن شد و گفتم من آمده‌ام چرا که مهر تو و خانواده ات در دل عیدان نشسته است. اگر قسمت باشد می‌خواهم از دخترت برایش خواستگاری کنم. گفتم کدخدا جایی که تو قدم بگذاری قدمت روی چشم است، اما اگر کسی بخواهد از یک خانه داخل شود از در وارد می‌شود نه از دیوار. تو خودت بهتر از هر کس از اوضاع ما اطلاع داری و عاقبت این امور را می‌دانی.

کدخدا حسن بگ گفت که مشهدی بهاء تو هنوز فرصت در اختیار هست با لیلا و بچه‌ها صحبت کن و به من جواب بده امروز چیزی نگو بگذار خوب فکرها بیاورم را روی

هم بگذاربد بعد جواب دهید. گفتم کدخدا اینجا که تشریف آوردی خانه خودت است هرچه هم ما داریم از لطف و بزرگی توست تو برای ما عزیز محترم هستی. اگر فردا روزی کسی ما را پیدا کند مجبوریم از اینجا برویم. من هم به هیچ وجهی حاضر نیستم کسی به خاطر من دچار مشکلی شود و خوب هم می‌دانم در اینجا کسی با ایل و طایفه من یا هر کسی دیگر به خاطر من نمی‌جنگد تا از من حمایت کند و البته من از اینکه کسی از من حمایت نکند هیچ ناراحت نمی‌شوم، چرا که نمی‌خواهم کسی به خاطر ما خودش را گرفتار کند. اما کدخدا، خودت از جواب این سؤال کاملاً آگاه هستید.

کدخدا که گویا انتظار چیزی غیر از این حرف‌ها را داشت گفت: بهاء تمام این ایل که می‌بینی در برابر حرف من سر خم می‌کنند هرچه بخواهم، کسی نه نمی‌گوید، از هر جا و هر کس زن بخواهم یا هزینه خودش دختر به منزل من می‌فرستد. من تکیه‌گاهی برای هر ایل و فامل هستم، و هر کسی افتخار می‌کند که با خانواده من وصلت کند. من هم در جواب گفتم: حاشا که کسی بزرگی تو را انکار کند، او همچنان ادامه داد که قصد آزار و اجبار کردن من ندارد و تصمیم منته گذاشتن و سرکوفت هم ندارد. لذا می‌خواهد خوب فکرها را بکنم و بعد جوابش بدهم، کدخدا حرفهایی خود را زد من هم که چاره‌ای نمی‌دادم در جواب گفتم خدا توفیق دهد، من هم فکرها را می‌کنم با بچه‌ها مشورت می‌کنم و جواب می‌دهم انشاء الله هرچه خیر است پیش آید.



آن روز کدخدا حسن بگ رفت، در حالی که نمی‌خواست از ما جواب رد بشنود اما حرفهای او بسیار شبیه سالها پیش بود، که کدخدا شیران به قصد خرید زمین زده بود. اما امروز دیگر مطمئن شدم که این همه دیوانگی عیدان از کجا مایه گرفته است مانده بودم چگونه جواب کدخدا را بدهم اصرار او به انجام این وصلت دیگر عاقبت خوشی برای اصرار ما به آرامش و دادن جواب رد نداشت. اگر قرار بود که سحر به جای خون‌بها نرود دلیلی هم نداشت که با یک دیوانه ازدواج کند. اما حالا که کدخدا پیش قدم شده و همه ایل می‌دانند رسماً خواستگاری کرده است یا باید حرفش به کرسی بنشیند یا مرا از ایل براند و هیچ اطمینانی وجود نداشت که فردا خود را در میان دشمنانی که از دستشان گریخته بودم اسیر نینم.

اینجا بود که باید می‌گذاشتم و می‌رفتم. گرچه دیگر این گذاشتن و رفتن کارهیشگی من شده بود. علیرغم دلبنگی به محل و مردم چیزی برای باقی گذاشتن وجود نداشت. «ملک غرب بود و شمشیر برنده هم بی‌رحم» رفتن مناسب بود. آن روز غروب رفت و شب آمد تا حکمفرما شود.

موضوع را برای بچه‌ها بازگو کردم از آنها پرسیدم که چگونه خود را از این مهلکه نجات دهیم. آنها که همه از گذشته باخبر بودند باهم چاره را در این دیدیم، زودتر از این ملک و محل خارج شویم، چند روز از این جریان آمدن کدخدا گذشت و من هم دنبال فرصتی بودم. تا در خلوتی که زیاد جلب نظر نکند دهکده را ترک کنم

/

۱۲۶ / مرز نشینان غرب ایران

واز آنجا کوچ کنم و در ملک و محلی دورتر از آنجا اگر آرامشی به وجود آمد به زندگی ادامه دهم.

فرستی پیش آمد که تصمیم داشتم در فردایش از دهکده خارج شود، اما کوچ کردنی که نه زیاد مخفی و نه هم زیاد آشکار بود در ایلات خانواده‌ها بسیار به نواحی و املاک خود کوچ می‌کنند اما از محدوده قلمرو ایل هرگز خارج نمی‌شوند.

آن شب که می‌خواستم فردایش از ده خارج شوم، مرا به یاد دورانی نه چندان دور گذشته می‌انداخت، اما این بار می‌خواستم با آرامش کوچ کنم. واز طرفی کسی را هم در جستجوی خود نمی‌دیدم تا از دستشان بگریزم. گاه فکرم و ذهنم دنبال حرف‌های کدخدای این ده بود که از اوچه انتظاری می‌توان داشت او هم مثل کدخدا شیران، که پسرعمویم بود، گاهی در پیچ و خم روزگار یاریم می‌کرد. گاهی دشمنی، ولی آخرش هم مرا آواره کرد. حالا هم کدخدا حسن بگ، می‌خواست جای شیران را بگیرد. تازه حسن بگ هم که با من نسبتی ندارد.

گاهی که به حال و روزگار خودم فکر می‌کردم، آدم اگر در ملک و محل خود نباشد، فردی وطنی و آواره محسوب می‌شود و واین لقب تا چند نسل هم چون برجسی برای فرزندان و نوادگان یک شخص باقی می‌ماند. دردگیری‌های او با کوچکترین فرد از طایفه دیگر هیچ کس نه تنها جانب او را نمی‌گیرد بلکه در مقابلش خواهد بود هر چند هم که حق با او باشد.

اما بسیاری از این افراد آواره، دست روزگار و خرید املاک آنها را جزء یک طایفه جدید قرار می‌دهد اما همخون نبودن آنها هیچگاه فراموش نمی‌شود. ذهنم با این حرفها خواب را از چشمانم ربوده بود.

خروسان آواز نیمه شب را می‌خواندند، مردم دهکده به خواب رفته بودند، سختی کار و تلاش روزانه باعث می‌شود که مردمان زود در بستر آرام گیرند تا صبح زودتر برخیزند و شادابتر به تلاش ادامه دهند. ناگهان سیاهه‌ای از جلوی چشمانم عبور کرد و خوب که چشمانم را باز کردم گویی احساس می‌کردم که چنین چیزی را در حالت خواب می‌بینم، اما وقتی پتو را کنار زدم و نگاه کردم مردی را با صورت پوشیده دیدم از مهمانخانه که جای نشستن مردان است وارد می‌شد. آرام از پشت دیوار نیل چشم دوخته بود و درون را که همه در خواب بودند از نظر می‌گذراند، دستم را به کنار گلیم بردم. هیچ مردی در ایلات نیست مگر این که در موقع خواب سلاحی را از چوب گرفته و یا کارد در کنار خود قرار ندهد تا در مواقع ضرورت از آن استفاده کند، چوبدستی را با دستانم جستجو کردم تا او را در کنار گلیم خواب با دستم لمس کردم آن را در دست نگه داشتم و منتظر سیاهی بودم مرد که فقط سیاهه‌اش مشخص بود که مرد است همه را خوب از زیر نظر گذراند داخل شد.

صدا زدم: کیستی و چه می‌خواهی؟ اما با صدای من مرد چوبی را که همراه داشت محکم به سویم پرت کرد که جاجیم را بلند کرد که چوب محکم برا جاجیم و دستم

گرفته شد. صدایش بلند شد که آمده‌ام تا سهم خودم را ببرم صدایش آشنا بود. ولی
 بسنن دهان همراه صورت تشخیص را برایم سخت کرده بود. گفتم: بمان بینم کی
 هستی؟ باز محکم به سمت من چویی را پرت کرد. چوب دستی را محکم از پشت به
 سوزش پرتاب کردم چوب از پشت سر گردن و سر او برخورد و مرد در درب منزل
 محکم با صورت بر زمین کوفت. از سر صدای من و مرد و پرتاب چوبها همه خانه بیدار
 شده بودند. مرد بی صدا افتاده بود و حرکتی نمی کرد. صورتش که باز کردم دیدم مرد
 کسی نیست جز عیدان و هرچه حرکتش دادم، هیچ نفی در بدنش نمانده بود چرا که با
 ضربه مرد قالب تهی کرده بود. هر چه او را واری کردم هیچ امیدی که نشان از حیات
 در او باشد وجود نداشت. لایلا هیزمها را در آتشدان ریخت و خواست آتش را روشن
 کند که مانع شدم نگذاشتم کسی حرفی بزند و صدایش بلند کند. خوب که گوش دادم
 ده در سکوت و آرامش خود بسر می برد و کسی بیدار نشده بود.

گوبا کدخدا حسن بگ خواسته بود با فرستادن پسرش، باعث رسوایی و بدنامی
 من شود. تا دخترم رابه عقد پسرش در آورم و خودش نیز برای این منظور از ده خارج
 شده بود. که بگویند، بی خبر است. اما دیگر کار به صورت دیگر برای کدخدا و برای
 من رقم خورده بود، چرا که عیدان در کام مرگ رفت و من باز گرفتار مصیبتی دیگر
 شدم. همه را دعوت آرامش کردم چرا که آشکار شدن این راز در این شب برابر بود
 با مرگ دسته جمعی ما و اما برای بیرون رفتن از این دهکده هم تا سحر فرصتی بماند



نماتده بود. با سرعت بی سروصدا دهکده‌ای را که در آن آرام یافته بودن ترک کردیم، جزء هر چه مورد نیاز و ضروری بود همه چیز را را باز گذاشتم کالبد تهی عیدان را در درون کپر قرار دادم که عیدان میهمان خانه من شده بود و من میهمان آوارگی. دیواره‌های کپر را از اطراف محکم بستم تا کسی به آسانی به درون آن نفوذ نکند و همه در پناه تاریکی شب راه گریز را در پیش گرفتیم.

از میان پارس سگان ده گذشتیم. کسی بیدار نشد در جنگل و کوه از راه و بیراه گذشتیم که مقصد اینجا هر کجا باشد به زودی پیدایمان می‌کردند. اینجا تا یک روز راه، باز هم ایل و طایفه حسن بگ، بر اطراف مالک بودند. از میان کوه‌های بلند کپیرکوه می‌گذشتیم، از تپه‌ها، دره‌ها پستی و بلندی با دلهره و اضطراب که جز راه رفتن و دور شدن چیزی به ذهن نمی‌رسید.

خورشید داشت به آرامی طلوع می‌کرد و شاهد این آوارگی تازه من می‌شد. از اینکه گرفتار دام کدخدا حسن بگ شده بودم با بهای آوارگی خود راضی بودم، با گرفتن جان عیدان بسیار ناراضی، اینبار هم راهی که مقصدم بود خوب می‌شناختم چرا که سالها در این ملک و محل زندگی کرده بودم، از مسیرهایی که زودتر برسم و هیچ جلب توجه نکند می‌گذشتیم، اما مقصدم هم کدخدای ایل همسایه بود که به خوبی او را می‌شناختم که کدخدای یک از ایلات بود. اسمش «کدخدا سهراب» بود که در میان ایل همه مردم به او چشم امید داشتند و از حرف او حساب می‌بردند و به «کیخا سورئو»

معروف بود. مردان شجاع ایل او همه زبانزد بودند در میان قریه دو سیاه چادر به هر دوخته بود و مخصوص مهمان کرده بود.

کدخدا سهراب، همچون ستونی بود که تکیه گاه محکمی برای ایل به شمار می رفت. خانواده او شامل پنج پسر و دو دختر بودند. منزل او نیاز به جستجوی زیادی نداشت چرا که اگر از کودکان هم می پرسیدی، با احترام با دستشان به خانه کدخدا اشاره می کردند. پس از سکونت در میان طایفه کدخدا حسن بگ آشنایی را که سالها پیش پدرم با او داشته بود به خوبی تجدید کرده بودم. وقتی با دیدن من وزن و بچه اشک در چشمان پیرمرد حلقه بست و مرا محکم چون فرزندی که از سفری دور آمده باشد، در آغوش کشید و ما را پذیرا شد که هیچ انتظاری نداشتم اما باز من که با خود حامل مصیبتی بودم، از ذکر گفتنی های خود شرم داشتم و از اینکه او را گرفتار درگیری خود سازم، بسیار ناراحت بودم اما دیگر چاره ای نمانده بود، او را تنها کسی می دانست که می توانستم زن و بچه ام را در پناه او نجات دهم. کدخدا سهراب و پدرم سالها در نجف و عتبات با هم زندگی کرده بودند، در زمان جوانی به میان ایل برگشته بودند و چون دو برادر بودند تا اینکه پدرم به پیش خانواده اش و کورد بازگشته بود و کدخدایی رسید. و او هم به میان ایل خود رفته بود و پس از سالها کدخدای ایل شد. آنها تا سالها با هم مراوده داشتند.



کدخدا، مردم ایل را دعوت کرد و جریان زندگی ما را برایشان گفت و گفت: که در این شرایط از من حمایت می‌کند حتی اگر ایل او را تنها بگذارد، اما مردم قریه او حاضر نبودند کدخدا را تنها بگذارند و قول دادند با جان و مال از من حمایت کنند. کدخدا گرچه به حرفهای مردم ایلش اعتقاد و اعتماد داشت اما برای مطمئن ساختن من پیمان «جرش نامه‌ای» نوشت که مرا جزو ایل و طایفه خود کند، تا از مردمان ایل او شمرده شوم. و هم من این برگ جرش‌نامه را امضاء کردم هم کدخدا، هم همه بزرگان، با مهر و انگشت که داشتند این پیمان نامه را گواهی کردند. با نوشتن جرش‌نامه، من با مردمان ایل کدخدا، هم خیر و شرمشدم. که در خوبی آنها شریک و در گرفتاری آنها گرفتار بودم. گرچه این روزها من بودم، که نیازمند خوبی و خیر آنها بودم و آنها بودند که در گرفتاری من شریک می‌شدند.

در آن شب از درون خانه‌ی ما کسی خبر دار نشده بود، در صبح روز بعد، وقتی کسی از همسایه‌ها، سراغ ما را می‌گیرد؛ با آن اوضاع روبرو می‌شود. پس از پی بردن به اصل جریان همان کسانی که تا دیروز به عیدان می‌خندیدند به خونخواهی او کبر ما و هرچه در آن بود را، آتش زده بودند، سواران ایل کدخدا حسن بگ، همه مردانی متهور و شجاع بودند، در هر سویی برای یافتن من پراکنده شده بودند.

قتل عیدان پسر کدخدا حسن بگ، همه مردم کوهستانهای اطراف، را برای احترام تعزیت به سوی دهکده‌ی او روانه ساخت. مردم ایلات نزدیک هم کم و بیش از جریان



این موضوع خبردار شده بودند و چه بسیار کسانی که گفته بودند سزای خوبی گری بدی است، که در حق یک آواره خوبی کردند و اینگونه جوابش داده، شایعه شده بود که بهاء عیدان را به خانه اش برده و شب همه دسته جمعی بر سر او ریختند و او را کشته اند تا از شر او راحت شوند و بعد با خانواده اش از ده گریخته اند و بسیاری از مردم می گفتند: «این فرد را با زن و بچه اش بخاطر این نمک شناسی باید کشت، تا بداند سزای نیکی بدی نیست. و اما بعضی افراد هم می گفتند اگر می خواست برود خوب می رفت دلیلی نداشته او را بکشد، اسباب و اساسش را هم جا بگذارد، او یک آواره است که گرفتار شر یک دیوانه شده بود. او آدم کم شانسی است که هر جا می رود یک گرفتاری برایش پیش می آید. هر کسی هر چه می گفت این حرفها هم به گوش من می رسید.

کدخدا سهراب، همراه چند گروه از سواران ایل برای تسلیت به سمت خانه کدخدا حسن بگ رفتند، همه بزرگان طوایف در مراسم او شرکت کرده بودند. حقیقت حدودی آشکار بود، چرا کسانی که صاحب تشخیص بودند می گفتند: اگر به، می خواست عیدان را بکشد، چرا در کوه و دشت این کار را انجام نداد، چرا او را در خانه به قتل رساند، مگر چقدر نیرو می خواست تا یک فرد را زمین گیر کند که دسته جمعی او را بکشند اگر قصد کشتن او را داشت احتمال جوری او را از سر راه برمی داشتند که کسی متوجه این حرف نشود، اگر هم می خواست از ده برود دلیلی نداشت که عیدان را بکشد، هر چه از سوی کدخدا حسن بگ و خانواده او گفته می شد باورش برای مردم



سخت بود. پس از آن کدخدا سهراب، بزرگان و کدخدایان دیگر را همراه خود واسطه کرده بود تا مسئله راحل و فصل کند. البته گرچه کدخدا حسن بگ و ابل او سرسختی کردند اما با گرفتن خونبها راضی شدند. در برابر خواست کدخدایان ایلات که چاره‌ای جز این نداشتند. واز طرفی می‌دانستند که کشته شدن عیدان، دلیلی دارد که نه تنها باید بهای خونش را طلب کرد بلکه در برابر آن باید خون هم داد. اما چون من از حمایت ایل و فامیلی همخونی برخوردار نبودم علیرغم حمایت کدخدا سهراب مجبور شدم تا بهای خون عیدان را بپردازم، چرا که در ایلات این چیزها بهای سنگینی دارد. من از اموال نقدی که همراه خود داشتم و همه را با خود برداشته بودم، در این جریان هم جز چند گوسفند که آنها را رها کردم و اساس منزل که همه در آتش سوخته بودند. چیزی نداشتم. اما با اسرار کدخدا سهراب اموال که ازین رفته بودند از خونبها کسر شدند. من نیمی از خونبها را خودم پرداخت کردم و نیمی از آن هم کدخدا سهراب و مردم او پرداختند. و بدین گونه این غائله و درگیری هم با وساطت این مرد بزرگ پایان گرفت. اما زندگی برای من سخت‌تر شده بود. چرا که ایل کدخدا حسن بگ هم به دشمنان قبلی اضافه شده بود و با وجود گرفتن خونبها نباید از کینه افراد متعصب ایلش در امان بود و دیگر راز برملا شدن جا و مأوای ما بود که برای، دیگر دشمنانم هم آشکار شده بود.

از طرفی، هم پیمان شدن با کدخدا سهراب، گرچه به ما امنیت بخشیده بود، اما برای روح و روان ما آرامش نمی‌آورد. اگر هم از این ملک و مکان که نزدیک دشمنان

بود کوچ می کردم، بی هرمنی به کسانی بود که به ما پناه داده بودند، چاره‌ای نبود، جز این که در این شرایط به زندگی ادامه دهیم. اینجا و این محل معمولاً محل رفت و آمد ایلات مختلف به «سبزه دول»، «دهنه»، «سباهدول»، «دهبالا»، «ملکشاهی» و «ملخاوی» و دیگر نواحی کردنشین و لر نشین بود. لذا اگر روزی با چشمان خود افرادی از ایل و طایفه خود را می دیدم جای تعجب نبود.

چند ماهی از ساکن شدن ما در میان این مکان جدید نگذشته بود، که کم که می رفت تا حدودی خود را با شرایط جدید عادت دهیم. با غایله عیدان، راز اسکان ما در میان ایل جدید بر ملا شد. هر چه کردم که باز احتیاط پیشه کنم تا از این شرایط بگذرم، چاره‌ای نبود چرا که نگهداشتن این راز از دست ما خارج بود. جز گذران زندگی و آن هم از راه تجارت با کاروان‌هایی که به عثمانی و ایلات همجوار می رفتند راهی برای امرار معاش وجود نداشت. امان‌الله هم علیرغم اصرار من با این کاروان‌ها همراه می شد. گرچه این کاری خطرناک بود، تا نیمه یکسال از این طریق روزگار می گذرانیدیم. در این مسافرت‌ها بود که در خاک عثمانی متوجه شدم خانواده علیار، که سالها پیش کدخدا شیران آنها را از ملک و محل بیرون کرده بود به دست غارتگران گرفتار شده‌اند.

در اینجا و در همه ایلات، بسیاری از مردان پیشه شکارچی گری دارند و شب و روز در کوه و دشت به شکار حیوانات کوهی از قوچ، بز و آهو گرفته تا هر چه تیر



سبزه‌دول / ۱۳۵

آنها گرفتار شود می‌پردازند، اما شکار حیوانات که آنها هم در مرتبه‌ای از حیات زندگی می‌کنند که در حقیقت گرفتن زندگی آنهاست بسیار تلخ است ولی متأسفانه عده‌ای از مردم چنان به این پیشه عادت کردند که طی یک روز، دهها حیوان را شکار می‌کنند، برای بقیه مردم شکار یک تفریح است، در این سالها امان‌الله همراه مردان ایل گاه و بی‌گاه به طبیعت می‌رفت، اما هدف او تفریح و لذت بردن از طبیعت بود، نه شکار، چنانچه کشتن حیوانات بسیار برایش درد آور بود و از گوشت شکار، هیچ تناول نمی‌کرد.

چند ماه که از آمدن ما به ایل کدخدا سهراب گذشته بود، یک روز که امان‌الله همراه دوستانش که برای تفرج به طبیعت رفته بود، تا غروب از او خبری نشد گویا در این رفتن او هیچ یک از مردان ایل با او همراه نبودند، بعضی شکارچیان شب را در نخچیر می‌ماندند، اما بی‌قراری، قرار را از ما ربوده بود، تا شب همراه مردان ایل به جستجوی او پرداختیم، نه در شکارگاه گاه و نه در کوی برزن اثری از او پیدا نکردیم.

امان‌الله پسر، که از کودکی بی‌تابی‌هایش در روزهای سبزه‌دول، قدمهای کوچکش که در مسیر گریز تلخی‌ها انگار همین دیروز بود، دودن‌های او، در بازیهای کودکانه، تاتی‌هایش، انگار از پشت مهمانخانه که سرک می‌کشید هنگامی که شیرین کاری می‌کرد، چه لذتبخش بود، هنگامی که قد می‌کشید او، و من هر لحظه جان می‌گرفتم، جوانی زیبایش که دل از دخترکان ایل ربوده بود محبت‌ها و بوس‌های که



از سر و سرزند مادرش می کرد. وصحبت های شیرینش که امیدی بود، هنگامی که او راه بهانه غربت سفر با کاروان چنان در آغوش می فشردم که بدنم از بوی او توان می گرفت.

خدایا چه تلخ است که آدمی را به سختی بیازمایی، این خبری برای کدخدا سهراب و طایفه اش هم بسیار سنگین بود که مارا که امان یافته خودشان می دانستند به بلایی دچار شویم. اما دعا و ثنای مردم و یاری خدا که نمی خواست، مارا در ماتی دیگر ببرد، باعث شد که امان الله را با حالی نزار درون غاری پیدا کنیم که به سختی توانسته بود خودش را نجات دهد، مردان کدخدا شیران، پس از با خبر شدن از مکان ما مخفیانه به اینجا آمده بودند به دنبال فرصت گشته بودند، تا انتقام خود را بگیرند و از قضا امان الله را تعقیب می کنند تا در فرصت مناسب بر سرش می ریزند تا جایی که توانسته بودند او را زده بودند، بعد هم از صخره پرت کرده، و خیالیشان این بود که او را کشته اند. اما، خداوند به او جانی دوباره می دهد و نمی میرد تا اینکه خود را به غاری در آن نزدیکی ها می رساند تا جستجو کننده ها پیدایش می کنند حال و روز گارش چنان بود که تا ماه ها زمین گیر بود و نمی توانست کوچکترین تکانی بخورد، خبر این رخداد کدخدا سهراب و مردمش را بی تاب کرده بود که به کسانی که اینگونه بی حرمتی کرده اند زهر چشمی نشان دهند.

گرچه این کار برای من که مدتها بود آواره بودم و همه آنچه را که داشتم از دست داده بودم، به خاطر زیاده خواهی های شیران، گرفتار چند بلای دیگر هم شده



بودم. حالا هم امان الله اینگونه با حال نزار در پستر مرگ می‌دادم. اما برایم انتقام گرفتن از کسانی که این کار را از سر نادانی انجام داده بودند و نیز انتقام گرفتن از کسانی که بی تقصیر هستند، برایم سخت و تلخ بود. تنها دلیل این همه گرفتاری‌ها و ظلم‌ها را، بودن کدخدا شهران، می‌دانستم. که نه تنها، باعث این کار، بلکه، عامل همه قتل‌ها بود. او نه باعث ظلم به من، که به خیلی از مردم شده بود، که در اثر ظلم او آواره و بی‌خانمان شده بودند لذا زدن دستبرد کوچک را کافی نمی‌دانستم چرا که او را سر عقل نمی‌آورد.

لذا از کدخدا خواستم که دو سوار زده در اختیارم بگذارد. گرچه کدخدا سهراب اصرار داشت که افراد بیشتری را با من همراه سازد. من به دو سوار قناعت کردم و برای گرفتن انتقام و آلودگی‌های خود و آنان که می‌شناختم به راه افتادم. لحظه حرکت چیزی که پشتر از هر چیز ذهنم را به خود پشتر مشغول می‌کرد خاطرات تلخی بود که در سبزه دول برایم رخ داده بود. انگار پرندۀ ای خیالم را با تو از پایی می‌زدند. و به سختی از آن لوج سقوط می‌کردم. این مسیر همه صحنه صعود و سقوط من شده بود.

در مسیر شبها در تاریکی به راه می‌افتادم و در روزها در لای دره‌ها و غارها مخفی می‌شدیم. تا رفتن مخفی بماند، در فل شب سوار بر اسبان می‌رانیدیم چه کرم‌هایی که گذشت این سالها ذره‌ای از بلندی آنها نگاشته بود، چه درختانی که هنوز بر سر جایگاهشان محکم و استوار برقرار بودند چشمه‌سارهایی که همچنان روان



و جاری، انگار اینها همه خود را در این سالها پنهان کرده بودند تا چهره خود را تنها به من نشان بدهند، چون منتظری که در انتظاری باشد. هیچ نقطه این ملک نبود که علیرغم این همه سال فراموش کرده باشم و مسیر و راهش از یادم رفته باشد.

نزدیکی نیمه شب بود که به سبزه دول رسیدیم. سبزه دول؟ آری سبزه دول، همان سرزمینی که در آن به دنیا آمده بودم، راه رفتن را بر روی خاکش آموخته بودم، با عشق بر روی زمینش راه رفته بودم، با شور در آن کشت و کار کرده بودم، پدرم و مادرم در سینه او آرام گرفته بودند، حالا بین من و او چه فاصله ای افتاده بود. از اسب پیاده شدم و بر خاکش بوسه زدم، ای خاک به خونم قسم فراموش نکرده ام و نمی کنم و اشک و اشک....

ملک پدری که فرزند غربت کشیده خود را می دید، شاید با من زمزمه می کرد که ای کدخدا شیران کسی که از خاکم متواری کردی به پیشم باز گشته است.

کشتزار در شب سرد اشک را از چشمان من جاری ساخت قطراتی که شاید او هم در این دلداگی به جان می خرید. خاک من که دیگر خیش های گاو من و فرزندانم را نمی شناخت و دستهای من دانه های گندم را به دامانش نمی پراکند گاهی فکر می کردم که آنچه بر من گذشته، همه خواب بوده و حقیقت این است که من اینجام. اما این چیزی نبود جز رویایی که من در خیال خام پرورش می دادم.



سرمهول / ۱۳۹۱

ماه دوم بهار بود سرما در کوهستان همچنان حکمفرما بود. اما ایلات به کوهستان کوچ کرده بودند. دشت و کوهستان سرشار بود از صدای ساز و دهل که گویا برای آنها مراسم شادی با تصویری که از کشتن امان الله داشتند بی‌مناسبت نبود. اینان در اینجا فریاد شوق سر می‌دادند و در آن سوی غریت، به خاطر ظلم آنها، دهگرون در رنج و غناب. حقیقت تلخ است من برای پایان دادن به آنچه رخ داده بود آمده بودم. آمده بودم تا این سیر آدم‌کشی‌ها را پایان دهم. در دل شب آنگاه که خواب دیگن مردن ابله را در سنگینی فرو می‌برد و من در اینجا خود را برای شبی بیشتر آماده می‌ساختم.

همراه دوتنفر با چالاکی به میان اصطبل‌های ایل زدیم. از گله اسبان کدخدا شیرلن چندتایی برداشتیم و از میان دره خود را به به سمت غاری در نزدیکی رساندیم به سختی به غار رسیدم چرا که باران سختی شروع به باریدن کرد. غار، همان غار کدایی که مدنی امان خود را به آن مدیون بودم. دهاته غار را با سنگ بالا آوردیم و از طرفی بارش باران و شدت آن رد پای چهارپایان را از بین برده بود. چیزی به طلوع سحر نمانده بود که باران فرو نشست و هوا آرام شد اما هه غلیظی کوهستان را پوشاند. ما هم آن روز در آن غار به انتظار نشسته بودیم. فردای آن روز هبهری در دهه برپا شد. مردن و جوانان بی‌پاک ایل، در جستجوی راهزنان سوار بر اسب به هر سویی می‌تاختند اما من که صورت خود را پوشانده بودم از بالای تپه، ده را زیر نظر داشتم تا نکند، کستی به سوی غار بیایند، که در این صورت دوستانم را باخبر کنم. اما می‌خواستم ببینم راهی



پیدا می‌شود که بر دشمن دیرنه خود دست بیابم. می‌دیدم که شیران بر سر یکی از پسرانش داد می‌زد، که راهزنان در آن شب بارانی نتوانسته‌اند دور شوند در این نزدیکی هستند، گویا حرفهای او در کسی اثر نمی‌کرد، و هر کسی که سوار می‌شد به مقصدهای دور نظر داشت، کدخدای دنیادیده، را می‌دیدم که خودش در روی زمین جستجو می‌کند، تا به سختی در میان گل ولای‌ها ردهای اسبان را از روی زمین پیدا کرد و من می‌دیدم، که گویی دست روزگار است که کدخدا خود رابه دستان خود به من می‌سپارد.

کدخدا شیران آمد تا به دهانه غار رسید من همراهان خود را در جریان آمدنش گذاشتم، تا برای استقبالش آماده شوند. وقتی نزدیک شد، پایش سست گشت، چرا آنچه که او فکر می‌کرد حقیقت داشت، دید که درب غار سنگ چین شده و صدای چهارپایان و حرکت آنها از داخل شنیده می‌شود. اما در پشت سر او دره و کوه بود که هیچ فریادری را به باری او نمی‌رساند و در پیش رویش خطری بود که خود باپای خود به پیشوازش آمده بود. کدخدا می‌خواست خود را به ندیدن بزند و برگردد. اما صدای من او را در جایش می‌خکوب کرد. کدخدا نمدی بزرگی که نیمی از بدنش را می‌پوشاند به تن داشت و گامهایش چنان استوار که شاید در دلش بر همه آنان که به سخنانش در این لحظات آخر گوش نداده بودند، لعنت می‌فرستاد. کهولت سن گرچه او را فرتوت کرده بود ولی همچنان قدرتمند بود، بر او بانگ زدم به کجا برمی‌گرددی همان که اینجا به انتظار تو نشسته‌ایم.



فریاد زد: راهزن، الان جوانان می آیند، برو و جان خودت را نجات بده. نمدش را محکم دور خود پیچید و عصایش را از میانه در دست گرفته بود. و سخانش را تکرار می کرد. گفتم: اینجا کسی نیست که به فریادت برسد خودت دیدی که جوانان ایل به کجا رفتند.

اما بگو! من راهزنم یا توای کدخدا؟ باز به صدا آمد اگر می خواهی زنده بمانی سنگ ها را بردار و اسب ها را رها کن تا بروند. گفتم: من که برای زنده ماندن خود اینجا نیامده ام، تا آن را از دست ت برهانم. بلکه برای گرفتن جان تو آمده ام، آنچه که بودنش مایه آزار مردمان است.

شیران، می دانی من کیستم؟ من بهاء هستم. شنیدن نام من چون شوکی سنگین که هرگز باور شنیدن آن را نداشت او را وادار کرد تا بر روی تخته سنگی که در کنارش بود بنشیند. آرام نشست سپس گفت تو اینجا چکار می کنی؟ برای چه اینجا برگشته ای؟ در حالی که عصا را محکم در دست نگاه داشته بود انتظار چنین غافلگیر شدن را هرگز به ذهن خود راه نمی داد. سپس گفت اگر برای گرفتن خون امان الله آمده ای چرا اینجا آمده ای بیا به ده، اگر به دنبال ملک آمده ای؟ هرچه غنیمت برداشته ای بردار و از اینجا دور شو. اگر غیر از این فکر داری، بدان، که سبزه دول تشنه است؛ تشنه خون، شاید خون توست که همواره بی تابش کرده است.

۱۴۲ / مرز نشینان غرب ایران

گفتم: راست می گویی، تشنه خون است این ملک، این بار تشنه خون تو هست. این ملک از تو طلب خونهایی می کند که ریختی. قیناس یادت هست نمی دانی چگونه جان داد؟

خون علیار. که نمی دانی! زن و بچه هایش به دست راهزنان گرفتار شدند. تیره عطابک، را هم حتماً فراموش کردی. چیزهای دیگر هم یادت بیاورم یا فراموش کرده ای؟ هر چه که از یادت برود آن زن بیچاره که از یادت نمی رود؟

نمی دانم گندم های این همه ملک، که خاکش را به زور از مردم گرفتی سیرت می کند یا نه؟ نمی دانم بعد از من بلای جان چه کسی شدی ولی دیگر برای تو اینجا پایان راه است.

شیران که با گفتن حرفهایم اختار از کف داده بود چوب دستیش را به سمت من پرت کرد اما پرتابی که ناتوان تر از آن بود، که بتواند، بر من زخمی وارد سازد. ولی همچنان پر از خشم عداوت و آدمکشی بود. گفتم تو ناپاک تر از آنی که بر من زخمی بزنی. کدخدا شیران برخاست و به سمت من به حرکت افتاد اما سستی زمین پس از باران باعث شد، سنگ زیر پای او بلغزد پایش لیز خورد و چون درختی که سال به سال زمین افتاد و غلت کنان به پایین دره سقوط کرد در کنار چند قلوه سنگ از حرکت باز ایستاد. وقتی بر بالین او رفتم گرچه مسیر بسیار کوچکتر از آن بود که جان را از تن



آدمی خارج سازد، اما کھولت سن کدخدا و با شاید اینکه خداوند می‌خواست از جرم‌های بیشتری او مردم را در امان نگهدارد به زندگی ظلمت بارش پایان داد. زندگی‌ای که یک عمر جز آسیب رساندن به دیگران کاری برای خدمت به مردم نکرد.

من که هدفم کشتن او بود، گویا خدا نخواست که با دستان من این اتفاق انجام گیرد. لذا کار خود را پایان داده یافته دیدم، به مردان ایل کدخدا سهراب، که همراه من بودند اعلام کردم قصد برگشت دارم، همراه آنها سوار بر اسب شدیم و دهانه غار را باز گذاشتیم و اسب‌ها را رها کرده و به سمت ده رانیدیم و خود به سرعت مسیر آمده را در میان چشم‌هایی که گاه با حیرت به ما دوخته می‌شد به میان ایل رساندیم. تا مدت‌ها در ده کدخدا سهراب از انتقام جویی افراد ایل خبری نبود.

اما بهاء پس از این جریان دهکده کدخدا سهراب را هم ترک کرد و معلوم نشد که به کدام دیار رفته است. چرا که پس از آن کسی از او و فرزندانش خبردار نشد. اما در سبزه‌دول هم، گفتند که با مرگ کدخدا شیران، امنیت به ملک و محل بازگشت، یکی از برادرزاده‌هایش که مردی نیک‌نام بود اداره ده را بر عهده گرفت و تا جایی که توانست زمین‌های مردمان را به صاحبانشان بازگردانده است.

سالها از این رخداد می‌گذرد نه از «کدخدا شیران» خبری است و نه از «صحرابگ» و «بهاء» و نه از فرزندانشان، نه دیگر از جانشینان نیک‌نام کدخدا شیران.

۱۳۹ / مردشمنان عرب ایران

مردشمنان آنها به فراموشی رفته است اما بر مردان کهنسال خود و نزدیک
مردشمنانی از زندگی آنها به خاطر دارند با اینکه فریاد از دهن آنها می‌گذرد اما
آلاری خود خرابهای سنگ‌چسب و ساختن‌ها و حتی مردشمنانی می‌دانند که
می‌گویند به آنها نظر دارد

مرد پارسا

غروب بود، غروبى سرد که سرمايش پسرک نوجوان را بسيار آزار مى داد. بارش سنگين برف چنان بود که چادر را به درون خم مى کرد و نزديک بود که چادر از داخل شکم به زمين بسايد و پدر ناتوان را در زير آوار برف ها قرار دهد. اما پسرى نوجوان با پارويى چوبي، به سختى برف ها را کنار مى زد و گاه دستانش چنان پى مى شد که چيزى را احساس نمى کرد و گاه چشمانش به تيرگى مى رفت و پنى و گوشش از شدت سرما مى سوخت، اما مى دانست اگر برف ها را کنار نزنند بيزودى ريسان چادر از هم خواهد گست و پدرش در زير آوار برف ها جان خود را از دست خواهد داد. اجاق خانه را روشن بود و درون خانه از روشنى و گرمای آتش خوب و قابل تحمل بود. پسرک به سختى توانست سياه چادر را از انبار برف خالى کند و از چوب هاى هيزم بر آتش بگذارد و درون خانه را گرم و گرم تر نگاه دارد. در آن نزديکى همسايه ها هم. هريك به برف رويى مشغول بودند و هرکسى سعى داشت علاوه بر خانه و خانواده، ريمه ها و گله هاى خود را نيز از دست سرما و برف در امان نگه دارد و لذا دلمشغولى آنها بيشتر بود. اما پسر نوجوان نه گله اى داشت و نه ريمه اى، تنها دارايى او پدر رنجور و ناتوانى بود که در اين اواخر همه اموال خود را هم با قيمتى کم و بيش مناسب فروخته بود، چرا که مى دانست نگهدارى آنها براى تنها پسرش سخت و سنگين است. اين پدر محمد نام داشت، پسرک هم کسى نبود جز شريف. از زمانى که محمد

۱۴۶

مرز نشینان غرب ایران

در جنگ زخم برداشته دیگر مثل گذشته‌ها توانایی کارنداشت، بیشتر روزها درد می‌کشید و حالا هم دیگر در بستر افتاده بود. محمد مردی مال و منال‌دار و صاحب جمال و جلال بود، روزگاری صاحب شوکت و بزرگی بسیار بود ولی حالا سنش از پنجاه سال بیشتر نمی‌گذشت. در آن روزگار پدر و مادر چون شمع دور شریف می‌چرخیدند زیرا که از دوازده پسر تنها او بود که برای پدر باقی مانده بود، چند تایی از برادرانش که به بلاد همسایه رفته بودند و از آنها خبری نشده بود و گویا در آنجا از دنیا رفته بودند و چند تایی دیگر هم همه از قضا در بیماری همه‌گیر «وفا» جان خود را از دست داده بودند. لذا او بود که در آن دوران امید و تکیه‌گاه پدر و چشم و چراغ خانه بود. محمد در روزگار جوانیش همراه مردان ایل به قشلاق آمده بود در یک از تنگه‌های گرمسیر که ایلات چادرهایشان را برپا می‌کردند، ساکن بود این تنگه‌ها، که دیواری سخت از سنگ اطراف آنها را محصور می‌کند، برای ایلات دژهایی هستند که هم در برابر سرما هم در برابر راهزنان از آنها محافظت می‌کنند، اما گویی این صخره‌های سخت هم برای راهزنان نفوذ ناپذیر نبوده‌اند، این تنگه‌ها کوره راههایی هم در اطراف خود دارند. به لهجه محلی کوردی جنوبی به آنها «چل» یا «چهل» می‌گویند. که هریک از این چل‌ها نامی خاص دارد: چله کونار، چله پیه، چله قهران، چله سلتالی، چل تنگه و....

از همه اینها شاید محصورتر و غیر قابل نفوذتر همین، چل تنگه، باشد که شیه یک تنگه است، محمد در دوران نوجوانیش همراه ایل در آنجا ساکن بود در این تنگه که



در میان کوه پایه هاست راه ورود و خروج اصلی آن از مسیر رود فصلی ای است که از صخره‌های شمال وارد می‌شود و از قسمت‌های جنوبی آن خارج می‌شود.

در یک نیمه‌شب سرد، باز راهزنان شبیخون می‌زنند و هر چه از اموال مردمان در دستریشان قرار می‌گیرد، بر می‌دارند و به سرعت از کوره راه‌هایی اطراف فرار می‌کنند، دره‌های شب و صدای قبل و قال مردمان، محمد بیدار می‌شود و راهزنان بسیاری از اموال او را هم به غارت برده بودند. چوب دستی خود را بر می‌دارد و به سرعت و چالاکی به دنبال راهزنان به راه می‌افتد، در راه با هر کدام که برخورد می‌کند او را از پا در می‌آورد و پیش می‌رود، راهزنان اموال را رها می‌کنند و فرار را برقرار ترجیح می‌دهند. وقتی متوجه می‌شوند که یک نفر است، یکی از آنها با کمانی که در دست دارد تیری به سوی او پرتاب می‌کند، تیر در شکم محمد فرو می‌رود و او را زمین گیر می‌کند، راهزنان هم از ترس به سرعت می‌گریزند و اموال را جا می‌گذارند، اما بسیار طول می‌کشد تا مردمان ده به سراغ آنها بایند، ولی وقتی متوجه رمعه‌ها و گله می‌شوند، که بازگشته‌اند، سراغ محمد را می‌گیرند، وقتی به جستجوی او می‌روند متوجه می‌شوند که تیر شکم او را شکافته است و تا نیمی در بدن او فرو رفته اما هنوز زنده است او را به ده می‌آورند.

در ده زنی بود طیب بنام «خنو سلطا» که با مهارت تیر را از شکم محمد خارج می‌سازد و برای او چادری جداگانه برپا می‌کند و دو نفر راه پرستاری او می‌گمارد.



خودش با پارچه‌هایی که در آب جوشانده بود به مداوای زخم می‌پردازد و از دواهای گیاهی بر زخم می‌بندد. چهل روز طول می‌کشد تا آثار بهبودی در محمد به وجود بیاید محمد حالش در اثر مداوایی که برایش صورت گرفته بود خوب شد اما ضعف و درد آن تا پایان عمر برای او باقی ماند.

بعد از این محمد از لحاظ جسمی و هم از لحاظ مادی حالش به وخامت گرایید. اما برای اینکه بعد از او پسرش محتاج مردمان نشود و در اثری نداری و فقر از بین نرود، مقداری از گله و رومه که داشت فروخت و به پول نقد تبدیل کرد تا شریف را حتر بتواند از آنها استفاده کند.

اما در آن شب سرد که برف همچنان می‌بارید، پسرک نوجوانی شده بود و محمد هم در اثر آن تیر و رنجش آن که حالا درد آن دوباره شدت گرفته بود در بستر افتاده بود. نوجوان گاه در کنار پدر می‌نشست دستاش را مالش می‌داد و حال پدر را می‌پرسید نگاه سنگین پدر که دیدن این پسر تنها دلیل ماندن بود و یا صدایی که به سختی از گلو برمی‌خواست پسرک را امیدوار می‌کرد.

محمد علاوه بر این پسر، چند دایی هم داشت که به هم دلبستگی زیادی داشتند. آنان هم کم و بیش از این اوضاع او آگاه بودند و بسیار اصرار کرده بودند که او را پیش خود ببرند، اما محمد حاضر نشده بود که ملک و محل خود را ترک کند چرا که دایی‌هایش از ایل دیگر بودند و ترک ملک و محل برای فرزندان ایلات خیلی سخت

است، چرا که پدران فرزندان‌شان را اینگونه پرورش می‌دهند که وابستگی عجیبی بین آنها و محل زندگیشان ایجاد می‌شود.

ذکر حماسه‌های نیاکان برای دفاع از ملک و محل که به صورت مستمر برای فرزندان تکرار می‌شود؛ شاید در این وابستگی تاثیر داشته باشد، از سویی شاید چشم و هم چشمی عجیبی که بین افراد نزدیک حتی در درون یک ایل برای به دست آوردن املای همدیگر وجود دارند، آنها را همیشه سرزنده و پرنرژی و با تعصب به بار آورد.

پدر محمد چند زن داشت که مادر محمد از یکی دیگر از ایلات بود که با آنها همجوار بودند. و شاید این حس حمایت از خواهر زاده در مقابل برادرانش باعث حمایت بیشتر آنها شده بود. محمد هر چند وقت به دایی‌هایش سر می‌زد و اتفاقاً دایی‌هایش هم که بسیار از قوت بازوی او لذت می‌بردند برایش یک چوب دستی خوب ساخته بودند که اتفاقاً تراشکاری زیبایی که در آن انجام داده بودند با یک جلد نمدی که برای تزئین آن ساخته بودند در میان ده زیانزد شده بود. چرا که زندگی ایلستانی که همواره یک گوشه آن در درگیری سپری می‌شود، این چیزها را خوب می‌پذیرفت. اما این دایی‌های محمد هم این روزها در میان ایل خود بودند و این دوست‌داشتن‌هایی دورا دور هر چند وجود داشت اما شاید در سالی چند بار یا هر چند سال دوسه بار، همدیگر را نمی‌دیدند مشغول شدن به کارهای روزمره زندگی و دام‌ها آنها را از دیدار هم باز می‌داشت. اما این روزها محمد حال و روز گذشته را نداشت و حالش هم بدتر می‌شد تا در یکی از

بن شب‌های سرد زمستان پسرک نوجوان را تنها گذاشت و به دردهای بی‌درمان خود پایان بخشید و راهی دراز را فرا روی پسرک نوجوان باقی گذاشت.

در پیش چشمان اشک‌بار پسرک نوجوان چند مرد از همسایه‌ها آمدند و جسد مرده شجاع ایل - که ذکر شجاعتش رفت - را با خود بردند تا به صورت امانت برای مدّت زمان نامشخص به خاک سپارند چرا که بعداً آنرا به نجف انتقال می‌دادند. شریف پسرک نوجوان، مادرش از مردمان دزفول بود، سال‌ها پیش از آن منطقه به دیار کوهستان ایل محمد در کورد آمده بود، اما در این گیرودار از آنها هم کسی باقی نماند گرچه گفته می‌شد که املاک در طایفه خریده اند اما نداشتن فرزند پسر به این صحبت‌ها پایان داده بود. البته ده دختر که دختران نیز اکثراً در میان ایلات همجوار ازدواج کردند و ذکر نجابت و بزرگ‌منشی همه آنها زیانزد بوده است.

در میان مردان فامیل و نزدیک مردی میانسال بود که نامش شاکر بود. پس از این اتفاقی که برای شریف پیش آمد، او را به خانه خود برد. پسرک سنش، سیزده سال بیشتر نبود.

اما در هنگامی که او مهمان منزل شاکر شده بود روزهای فصل زمستان به سرعت می‌گذشتند و سرمای زمستان داشت جایش را با اعتدال بهاری می‌داد، شاخه‌های درختان سرسبز شدند، راههای کوهستان که در اثر باد و باران بسته شده بودند؛ باز راه

باز کردند و چهارپایان بر آنها تاختن می گرفتند در قسمت های شمالی «دینار کوه» که نسبت به کوه های پایین تر ارتفاع بیشتری دارد، هوا سردتر است اما باز برخی از مردمان ایل عادت کرده اند که زودتر ییلاق کنند.

شریف هر چه پیشتر می رفت، بیشتر محو قدرت لایزال خدای خود می شد و دنیایی دیگر فارغ از ضد و خورده های ابلات و زندگی روزمره آنها برای خود ساخته بود، گویی در انزوای خود تنهایی را برگزیده بود که در آن بیشتر به راز و نیاز با تنهای هستی بپردازد. اینکه، خداوند زیبایی های فصل ها را با چه قدرت عظیمی ایجاد می کند و محو شدن در این ذره ذره تغییری که در هر درختی رخ می داد او را به خود مشغول می کرد و اینکه چگونه خداوند با اراده خود، از کوچکترین نیازهای بندگان برای لحظه ای غافل نمی شود.

قرار گرفتن کوهستان، در نزدیکی گرمسیر در این جا برایش شوق و لذت بی مثالی شده بود. غرق شدن در این تفکرات برای یک ایلانی که همواره باید دنبال گله های گوسفند و بز از این تپه به آن تپه برود یا در میان ابلات که مراقبت شدید از دارایی را می طلبد گاه با اعتراض مواجه می شد. گرچه ابلات کوهنشین، در دینداری و پارسایی کم نظیر بودند که هیچ طاقت و تحمل بدگویی و ناسزاگویی به اعتقادشان را نه تنها که نداشتند، بلکه شدیداً با آن مقابله می کردند. اما زباده از حد بودن آن هم بسیار غیر عادی و جلب توجه بود. پسرک در بعضی اوقات از کنار گورستان می گذشت با اینکه

قبرستان ایل در دل کوه‌ها قرار داشت و بسیار دور افتاده بود بی‌هیچ ترسی مسیر خود را در به ستمش کج می‌کرد، برخلاف مردمان که خیلی کم پیش می‌آمد پس از دفن مرده‌ها به قبرستان گذر کنند. تا مدتی دراز در کنار قبر پدر می‌نشست و با او درد دل می‌کرد. شاید بعضی وقت‌ها صدای شاکر که از بلندی تپه‌های صدایش می‌کرد او را از لحظات تنهایی خود خارج می‌ساخت.

وقتی که به خانه شاکر می‌رسید سوال‌های زیادی داشت که هیچ جوابی برای آنها نداشت. بسیار می‌آمد که جواب سوالات را از شاکر می‌خواست اما شاکر چه جوابی می‌توانست به او بدهد که او را قانع کند؟

برای این نوجوان حرف‌های کودکان که خورشید از توس طلوع می‌کند و در نجف غروب می‌کند دیگر باورکردنی نبود اما شاید ابتدا و انتهای قلمرو هم مذهبی‌هایش در گستره یک دین را ترسیم کرده بودند. دنیای این پسر همه وابستگی به دین شده بود و همه جا ذکر خدا، و رسیدن به او از راه امامان دینش شده بود. این وابستگی به مولایش علی (ع) می‌خواست که او را وادار به ترک ایل و ایلات می‌کرد.

شاید شاکر فکر می‌کرد که از دست دادن نزدیکان باعث ترس او شده و گذر زمان این فکرها را از ذهن او دور می‌کند و همه چیز درست شود. در خانه هم دخترکان شاکر، که سنی نداشتند بیشتر از همه از ورود این مهمان به خانه خوشحال بودند.

وسعت دشت، سرشار از سنگ‌های بزرگ و کوچکی بود که در میانشان گل و گیاه از هر طرفی سر برآورده بود، در پایین کوهپایه، رودی که با شتاب از کوهستان سرازیر می‌شد، همچنان جریان می‌یافت، گرچه رود در قسمتهای پایین‌تر در دل شن‌ها فرو می‌رفت اما در کوهپایه رود همچنان خروشان بود، صدای آب، همراه با سرسبزی گیاهان و بوته‌ها با گل‌های سرخ که با پایان زمستان شکوفا می‌شدند، که گاهی این منظره با دوندگی‌های کودکانه دخترچه‌های شاکر که با هم مسابقه می‌دادند که بسیار هم می‌شد، در حین مسابقه یکی از آنها زمین می‌خورد، به کوهستان و مناظرش لذتی دیگر می‌بخشید.

این کودکان بسیار دلشان می‌خواست که مهمان آنها پیش‌شان بماند و بارها با لحن شیرین کودکانه از او خواهش می‌کردند، اما آنها که در دنیای کودکانه خود می‌زیستند و از دنیای درون شریف که محبت‌هایش آنها را وابسته خود کرده بود بی‌خبر بودند، اما وسعت دشت سرشار شده بود از این خاطرات که برای همیشه در ذهن این مرد جوان و کودکان ماندگار می‌شد.

گذشته از جریان رود که روح و روان آدمی را چون سنگریزه‌های مسیر صیقل می‌داد در پایه کوه و در نقطه‌ای که دیگر باید از این کوه بسیار بلند بالا بروی، نخل تنهایی روییده بود، که مردان رهگذر که گذرشان به آن سوی مرز بود آن را گردافشانی می‌کردند، قامت استوار نخل هنگامی که نمر می‌گرفت و آن را بر هر

رهگذری عرضه می کرد بسیار در این دشت تماشایی شده بود، در چند صد متر پایین تر از این نخل منطقه ای هموار و مسطح در میان دو سلسله تپه موازی قرار داشت که به آن «گور بهرام» می گفتند و در روبروی گور بهرام قبرستان مردمان ایل و ایلات همجوار بود. اینان همه مناظر تکراری بودند که پسرک هر روز در هنگام چرای گله از چشم می گذراند.

اما چیزی که او را بیش از همه چیز بی تاب می کرد آمدن مردی بود که نامش «خالد» بود، او در ایل معروف بود به «خالد جنازه کش». خالد اجساد را که ایلات به صورت امانت دفن می کردند، با خود به نجف می برد و در مقابل از صاحبان اجساد مبلغی به عنوان حق زحمت خود دریافت می کرد. خالد معمولا در فصل بهار که هوا معتدل بود به کوهستان و ایلات می آمد و اجساد را با خود می برد و از این راه امرار معاش می کرد. این روزها پسرک بیش از هر کس انتظار می کشد تا بیاید و با او به نجف برود چرا که در این روزها کاروانی نبود، که به آن مناطق برود. از طرفی خالد هم کسی بود که کمتر مورد توجه هر کسی قرار بگیرد لذا رفتن با او ایمنی کاملی داشت گرچه پسرک با خود چیزی نداشت که برای از دست دادن آن ترسی داشته باشد.

بالاخره در یکی از روزهای بهاری خالد پیدایش شد و شریف کسی بود که بیشتر از هر کس از آمدن او خوشحال شد. خالد ریش های بلندی داشت سنش پنجاه سال می نمود. او در مسیر کوهستان از مردمان سر راه می پرسید، تا بداند چه کسی امانتی

دارد و به سراغش برود. آن روز خالد در خانه شاکر منتظر ماند، تا شاکر پیدایش شود. شاکر گرچه از زنده شدن این جریان برای پسرک ناراحت بود، اما از اینکه با رفتن او شاید پسرک از این حال و احوال خارج شود خوشحال بود، اما مشکل تازه‌ای به وجود آمده بود و آن هم این بود که پسرک خودش هم می‌خواست با خالد برود. شاکر هر چه کرد نتوانست او را از رفتن باز دارد، چاره‌ای برایش نماند، جز اینکه به رفتن او راضی شود. در آن سال‌ها هم بسیاری از مردم به عتبات می‌رفتند. و ارتباط این نقاط یعنی نواحی غربی کردنشین ایران بیش از نواحی داخلی وطن ایران با این نواحی است. چرا که سال‌ها آن نواحی جزوی از خاک ایران بوده اند و این وابستگی مذهبی همچنان پابرجاست. همچنان که کوه‌ها رودهایشان را به دامن دشت می‌ریزند، مردمان ایلات هم برای برآوردن احتیاجات و هر کار به دشت رو می‌آورند. گویی سهمی را که کوه‌ها به دشت داده اند مردمانش آن را پس می‌گیرند. مردمی که مهاجرت می‌کردند برای گذران زندگی بیشتر به شهرها و نواحی مجاور و نزدیک دولت همسایه می‌رفتند، اما در اینجا شریف نوجوان مسیری دورتر را در نظر داشت، چرا که نجف در نواحی دورتر قرار داشت و در آنجا آشنا و فامیل کمتر بود، ولی بسیاری از مردمان رنجیده ایلات، در اثر فشارهای مالیاتی، بیماری‌ها و خشکسالی‌ها راهی دیار غربت می‌شدند. البته در میان جامعه صدرصد عشیره‌ای و متعصب آنجا زندگی بسیار دشواری فرا روی این میهمانان تازه وارد قرار داشت.

کالای تجارنی جوانان کوهستان در آنجا بیشتر از هر چیز جای بود و درآمدش. امرار معاش خوبی بود. برای تاجرانی که در کنار زندگی ایلیاتی به آن روی می آوردند. اما هدف شریف از این مسافرت این حرفها نبود. در این گیرودار خالد نیز خود محرکی شد که شریف را با خود همراه کند. خالد چند هفته‌ای در کوهستان بود و بهای امانات خود را دریافت می‌داشت و هر امانت را در پارچه کوچک سفیدی می‌گذاشت و نام شخص متوقی را بر روی پارچه می‌نوشت و با خود می‌برد. خالد پس از تمام شدن کارهایش و جمع کردن امانت کوهستان به سر وقت خانه شاکر آمد و در آنجا چند نفر از جوانان برای دریافت امانت به سر وقت گورستان رفتند و امانت را از خاک بازستاندند آن را در پارچه‌ای سفیدی گذاشتند و پس از حزن و تأثر بسیار که گویی این حادثه تازه رخ داده بود، تحویل خالد دادند و او هم پس از دریافت اجرت لازم از شریف مشخصات را بر روی پارچه نوشت و در میان گونی از اماناتی که همراه داشت قرار داد و بار و اثاث خود را برداشت و راه افتاد. شریف هم علیرغم اصرارهای زیاد، آماده این مسافرت شده بود شاکر با تأثر و ناراحتی بسیار به این رفتن تن داده بود.

کاروان کوچک خالد، در میان حزن و ناراحتی بازماندگان راهی شد. خالد شاید تنها قافله‌ای بود که راهزنان در مسیر سعی می‌کردند، در مسیر با او برخورد نکنند چرا که دیدنش را شوم و نامبارک می‌دانستند و اگر در جایی با او برخورد می‌کردند با

دشنام و آب دهان بدرقه‌اش می‌کردند. خالد هم علیرغم کارش که بیشتر روحیه‌ای عارفانه طلب می‌کرد، پرخاشگر و تندخو بود. شاید هم طبع او تعمل این شغل را برایش آسان ساخته بود یا هم شاید این شغل و کار او را اینگونه به بار آورده بود. هرچه بود این بود که خالد فردی کم حرف ولی پرخاشگر و تندخو بود که زود از کوره در می‌رفت، زیاد اهل بحث و حرف نبود در مجالس بیشتر شنونده بود و کمتر حرف می‌زد او علاوه بر زبان مادریش با زبان محلی ایلات اینجا که کردی بود هم تسلط داشت و در ایل همه‌اش با زبان محلی حرف می‌زد، ولی لهجه‌ای او مشخص و گاه بسیار خنده‌آور بود. با اینکه راهزنان از دیدارش کراهت داشتند، بشتر وقتها هم از بیراهه‌ها عبور می‌کرد، شاید برای نزدیک شدن مسیر و شاید هم دلایل دیگری داشت. در این جا از مسیر که راه از نزدیکی قلعه‌های مرزبانان ایرانی در منطقه‌ای به نام «چلات» می‌گذشت، خالد مسیر خود را دورتر می‌کرد و حرکت خود را تا شب به تأخیر انداخت. مرزبانان علاوه بر نگهبانی از مرزها از بازرگانان و عابران برای عبور هم مبلغی با کالای به عنوان مالیات حق ورود و خروج دریافت می‌کردند، که خیلی اوقات بسیاری افراد را برای گرفتن پول و کالا به شدت تنبیه می‌کردند.

خالد هم مسیر خود را در راهی قرار داده بود که با آنها برخورد نکند. خالد می‌گفت که شغلش با اینکه مردم از انجام آن پرهیز دارند، بسیار در آمد خوبی دارد و دردسرش هم نسبت به مشاغلی مثل تجارت چای، کم‌تر است، خالد می‌گفت: «آدم باید به حرف

مردم توجهی نکند. چرا که مردم همواره به دهان یکدیگر نگاه می کنند و حرف می زنند و بسیاری از حرفهایی که می زنند خود دلیل و معنایشان را هم نمی دانند، بلکه به جهت خوشایند هم دیگر می گویند. و می گفت که انجام این کار برایش تنها به دلیل پول آن است. که از طریق آن به زن و بچه ها رسیدگی کند. خالد شاید راست می گفت که مردم به دلیل ترسی که از بعضی چیزها دارند آن را ناخوشایند می دانند و این ترس از ناخوشایندی باعث ناخوشایندی می شد.

خالد می گفت این مردمی که این گونه فکر می کنند، باید مانند خودشان با آنها برخورد کرد چرا که اگر با روشی دیگر با آنها برخورد کنی در مورد تو تصورهای دیگری می کنند. می گفت: چون همه مردم کوهستان مانند هم هستند، برای او مانند یک نفراند پس آدم اینجا نباید تحت تأثیر فرد قرار بگیرد بلکه باید با آنها یکسان برخورد کند. او نه تنها مردم کوهستان، بلکه همه مردم ایران را دارای خصوصیات مشترک و مثل هم می دانست.

خالد و شریف مسیر را می پیمودند و دشت هایی و تپه های زیادی را پشت سر گذاشتند. درختان خاردار و بوته ها و درختان پراکنده، سدر و بیشه زارهایی که در اطراف چشم زلرها رویده بودند، گاه گله هایی از بزهای کوهی که در مسیر بودند و آهوانی که در میانه تپه ها و بیشه زارها رم می کردند، همه در مسیر به چشم می خوردند اما همه اینها همه پشت سر گذاشته می شدند و تپه هایی در پیش رو بود که خاک ایران



و همسایه را تشکیل میدادند. چندی که جلوتر رفتند چیزی که برای شریف بسیار جلب توجه کرد، استخوانهایی آدمهایی بود که در میان درمها و تپه‌های آنجا بود وقتی علت آن را از خالد پرسید خالد علتش را وجود پلنگ‌هایی عنوان کرد که در این مکان زیست می‌کنند و شب‌ها بر مسافران حمله می‌برند، و این استخوان‌ها باقی‌مانده استخوان آن مسافران است. اما اینکه این مردمان چگونه با این همه جمعیت نتوانسته‌اند از خود در برابر یک حیوان دفاع کنند برای شریف جای سوال بود.

خالد می‌گفت که این مردم به صورت دسته جمعی باهم نبوده‌اند بلکه چند نفر با تنهایی بوده‌اند و اینکه چگونه با وجود ناامنی باز مردمان در این جا توقف می‌کنند تا این بلا به سرشان می‌آید باز هم سوال بود و شاید چندین سوال دیگر ذهن این نوجوان را به خود مشغول کرد.

اما چیزی که بیشتر او را متعجب کرد، این بود که خالد در آن نزدیکی اسباب و اثاث خود را از الاغی که همراه داشت، پایین آورد، تا شب را در آنجا استراحت کند و این چیزی بود که با گفته‌هایش فرق داشت و علیرغم اصرار پسرک نوجوان، تنها در جواب گفت که برای او اینجا امن است و به آنها آسیبی نمی‌رسد. تا پسرک رامشغول بستن الاغ کرد گلیم کهنه‌ای را که همراه داشت بر زمین پهن کرد و وسایل خود را بر روی آن گذاشت. اما برخاست و از خوب بستن خر مطمئن شد، سپس در بستر خود دراز کشید و بی‌آنکه ترسی به خود راه دهد در میان ترس و دلهره پسرک نوجوان به



خواب فرو رفت، اما شریف تا صبح جز چند چرت کوتاه، خواب به چشمانش نرفت. صبح که شد هردو برخاستند، خالد پس از جمع کردن وسایل مقداری پول را که پنهان از چشمان پسرک در زیر گلیم در درون چاله‌ای دفن کرده بود بیرون آورد. پس از شستن دست و صورت و خوردن مختصر صبحانه‌ای که داشتند به حرکت افتادند هرچند که باز هم در مسیر با استخوان‌های زیاد دیگری هم برخورد کردند، اما از حمله حیوانات درنده‌ای که خالد فت هیچ خبری نشد.

هوای لطیف صبح در گستره دشت، توان آدمی را دوچندان می‌کرد و پسرک نوجوان علیرغم بی‌خوابی شب گذشته با وجود خستگی سخت همچنان شوق دیدار نجف و مولایش قدرت و توان او را چند برابر می‌کرد. هوا هم به شدت بر گرمایش افزوده می‌شد، گرچه گرما بسیار طاقت فرسا شده بود، عشایر عرب هم در مسیر با گاوها و گاو میش‌ها، گله‌های گوسفند، همه در مسیر به چشم می‌خوردند. در بیشه‌زارها انبوه گاو و وجود داشتند، شترها و روم گردانان اکثراً خالد را می‌شناختند و در مسیر هر که با او برخورد می‌کرد با او احوال‌پرسی می‌نمود.

روح پسرک نوجوان برخلاف جسم خسته‌اش هر لحظه ناآرام‌تر می‌شد، چنان که تپش قلبش از شوق وصل زیارت مولایش لحظه‌ای آرام نداشت. اما در مسیر با رود دجله که عظمتش بسیار بیشتر از رودهای کوهستان بود و اما آرام و صاف در جریان بود که بر روی رود دهها و شاید صدها بلم و قایق ایستاده و در حرکت بودند که اولین بار بود



مرد پارسا / ۱۶۱

که پسرک با این چنین چیزهایی برخورد می‌کرد. در مسیر که خالد به برخی دهات سر می‌زد، پسرک نوجوان را با برخی افراد که قبلا از کوهستان آمده بودند و همولایتی شریف بودند آشنا می‌کرد که به صورت عشیره‌ای بزرگ در میان اقوام عرب پراکنده شده بودند، به خوبی از آنها پذیرایی می‌کردند و خواهان توقف شریف در آنجا می‌شدند، پسرک نوجوان با این که از دیدار همولایتی‌هایش که به زبان او حرف می‌زدند بسیار خوشحال می‌شد ولی جز یک شب آن هم همراه خالد در آنجا توقف نکرد.

فردای آن روز باز به راه افتادند، در میان آشنایان یا در گوشه‌ای از آبادی‌ها، اطراق کرد تا از آنجا به نجف بروند خالد برای پس گرفتن امانتی که داشت به سمت بغداد رفت، تا از آنجا به نجف برود در مسیری که خالد از آن می‌گذشت ویرانه‌های بود که کاخ‌های شاهان گذشته ایران هنوز نیمه‌مخروبه و استوار دیده می‌شد که سال‌ها پیش از رسالت محمد(ص) ساخته شده‌اند و با آمدن مسلمانان از آنجا رفته‌اند. خالد همچنین از حاشیه شهر بغداد نیز گذشت شهری که خالد بسیار از آن تعریف و تمجید کرد، البته روزگار خوبی نداشت، حاکمان این مناطق بیکانگان بودند. بغداد پیش از ترک‌ها جزو قلمرو ایران بوده است. این‌ها اطلاعاتی بود که خالد از سرزمینس در اختیار پسرک می‌گذاشت. از شهرها و روستاهای زیادی گذشتند، خالد می‌گفت: که حاکمان ایران همواره برای مرقد امامان شیعه احترام قائل هستند و در تعمیر بارگاه آن می‌کوشند و برای آنها نذورات می‌فرستند.

در نجف که حرم جان است، آدم وقتی در برابر پیشوای بزرگ خود قرار می‌گیرد، او را نه در زیر خاک مدفون، بلکه زنده و ناظر می‌بیند. رویای سالهای انتظار برای پسرک به انتها رسیده بود و مراد و مقصود در پیش رو بود بارگاه و حرم مولا، چهره، نوجوان را، با نور وجود نوازش می‌کرد. با پیدایی بارگاه به آن سلام کردند برای پسرک تکرار اسم امیر المومنین، چه زیبا و عظیم بود، که با خود زمزمه می‌کرد در حالی که اشک از چشمانش سرازیر می‌شد کشان کشان پای لنگان چنان که هیبت و عظمت علی(ع) را با تمام وجود احساس می‌کرد، با دلی که، چنان در سینه می‌تپید، که نه در سینه جایش می‌شد و نه در صحن و حرم. گویی که زمین هم گنجایش آن را نداشت، چنان حالش دگرگون شده بود گویی که در عالم دیگر سیر می‌کرد و چنان در هیاهوی شیفندگان مولا گم شده بود که هیچ چیز او را متوجه خود نمی‌کرد. صحن آکنده از سلام و صلوات و مالا مال از خلوص بود، که دلها در این مکان همه بسوی خدا می‌دادند و پسرک محو و شاید مست که لحظه هایش باور کردنی نبود. تپش قلب چنان بود که گویی می‌خواست کالبد پسر را خالی از جان کند، چنان که در میان انبوه جمعیت تنها خود و مولایش را می‌دید و صدای مردمان هیچ او را به خود متوجه نساخته بود، چنان که خالد هم هر چه با او سخن گفت، نتوانست او را از آن حال خود خارج سازد، به طوری که او را رها کرد و مشغول کارهای خود شد.

قامت نوجوان ایلانی چنان سرشار از بندگی و تهی از امیال جسمانی شده بود که لذت را تنها در کنار مولایش که بنده پاک خدا بود، به خوبی احساس می‌کرد. برای او



ملی (ع) مانند پدری بود که در کوهستان از دست داده بود و حالا باز یافته بود و شاید برای او روحیه‌ای بود، تا زندگی کند و آرامشی تا هرگز از مرگ نهراسد، چرا که با علی بودن و در کنار علی بودن یعنی داشتن همه آنچه که شیعه می‌خواهد. درد و دل‌هایی او زمانی بیشتر شد که دست در ضریح مولایش حلقه کرده بود. گرچه درد و دل‌های پسرک انتهایی نداشت.

چند ساعتی از این حالات او گذشته بود اما گویی هر لحظه همان لحظه ورود بود. شور و شوقی عظیم داشت تنها کسی که می‌توانست او را از این حالات خارج کند کسی نبود جز خالد که سر رسید و او را همراه خود به گوشه‌ای از قبرستان عظیم وادی السلام برد، تا آخرین وداع را با کالبد پدر انجام دهد. شریف آخرین وداع خود را با جسد پدر انجام داد و با دستان خویش آرام او را در جایگاهش قرار داد. و با چشمانی اشک‌بار اما با دلی پراز امید به شفاعت مولایش گور او را پوشاند، خالد که کار خود را پایان داده بود راه منزل را پیش گرفت و پسرک را هم که بسیار دوست داشت دوباره به صحن امام برگردد با خود به منزل برد.

خالد که منزلش در کوچه پس کوچه‌های حاشیه شهر بود، زنی میانسال داشت که آثار رنج و زحمت چهره‌اش را پیرتر کرده بود او چند بچه خردسال هم داشت. شریف آن شب را مهمان خانه خالد بود. اوضاع زندگی خالد باعث شد که شریف دیگر برای او مزاحمتی ایجاد نکند و از فردای آن روز که به صحن مولایش بازگشت، دیگر هیچ شبی را در خانه خالد نماند.

۷

۱۳۴ / مرز نشینان غرب ایران

سال‌های نوجوانی و جوانی او می‌رفت تا در این سرزمین بگذرد. این سرزمین و خاک آن هم با درد و دل‌هایی شبانه و مدام او، با شاه نجف و اشک‌های او بر مزار حسین بن علی (ع)، که همیشه با پای پیاده مسیر نجف به کربلا را طی می‌کرد انس گرفته بود. از پولی که سرمایه او شده بود حجره‌ای کوچک اجاره کرد و کار و بهاری راه انداخت که از طریق آن امرار معاش می‌کرد، آنچه خرج زندگیش می‌شد برمی‌داشت و ماهی را بین زوار و افراد نیازمند تقسیم می‌کرد. گرچه در روزهایی که می‌گذشت سختی‌هایی هم برایش پیش می‌آمد، اما با رضایت سختی‌ها را تحمل می‌کرد، سختی‌ها در روحیه او خللی ایجاد نمی‌کردند، چرا که او هدفی بزرگ‌تر را برگزیده بود.

نزدیک به ده سال می‌شد که شریف در آنجا مقیم بود، هر چه سن او بیشتر می‌شد، تواضع و خشوع او نیز بیشتر می‌گردید و بیشتر شیفته عبادت می‌گشت، حجره کوچک او منزل‌گاهی بود برای مردمان کوهستان که به آنجا می‌آمدند. بسیار پیش می‌آمد که مردمان ایل او را تشویق می‌کردند که به ایل باز گردد، و بر روی املاک پدرش کار و کشاورزی کند و بعضی هم از او می‌خواستند که زن بگیرد، کسانی که رفتار و منش او را می‌دیدند، بسیار می‌خواستند که او را هم‌نشین فردی از خانواده خود کنند، ولی او تا مدت‌ها خود را وقف عبادت کرده بود، چرا که لذتی که از این طریق به او دست می‌داد نمی‌خواست به وسیله هیچ چیزی از بین برود. روزها و شب‌ها می‌گذشتند و رفت و آمدها هم کم و بیش ادامه داشت تا اینکه یک روزی قاصدی از جانب شاکر نزد او آمد و پیامی را که حامل درخواست برگشتن او به ایلات بود، به اطلاعش رساند.



شریف در این سالها گرچه از نزدیکان خود دور بود، ولی این دوری چنان نبود که از حال هم بی‌خبر باشند، پس از جستجوی اشاره و راهنمایی از جانب خداوند و مولایش که رضایت آنها بر نظر و رای هر کس برتری می‌داد، خود را مہیای برگشتن به وطن کرد، گرچه دوری از مولایش که خدای خود را در جوار بارگاه اوشناخته بود، بسیار تلخ بود و پشت سر گذاشتن خاکی که سرمه چشمش بود بسیار ناگوار، اما این اتفاق برایش رخ می‌داد، بالاخره روز موعود فرا رسید و کاروانی به سمت ایران و کوهستانهای غربی که افرادش ساکنان کُرد آن مناطق بودند به راه افتاد و دشت‌های سرسبز و جلگه حاصلخیز، با خاک سیاهش که پوشیده از نخل بود در فصل بهار همراه گل‌های سفید و زرد و قرمز که همه جا در مسیر پراکنده بودند، با بیشه زارهای و چشمه‌های آب که در مسیر بازگشت با صیادانی که از شکار آهوان برمی‌گشتند به چشم می‌خورد.

در این فصل که اوایل بهار بود ایلات تازه از قشلاق به کوهستان کوچ کرده بودند، لذا مسیر بازگشت سفر اندکی دورتر شده بود، در مسیر کوهستان زمین سرشار از طراوت و سرسبزی بود، بادام‌های وحشی، درختان ون و بلوط و... همراه با صدای جیرجیرک‌ها که لحظه‌ای از نواختن باز نمی‌ماندند و صدای پرندگان که آواز می‌خواندند با صدای آبشار رودهایی که در مسیر گذر راه قرار داشتند همه بر لذت و شادایی روحی این سفر می‌افزود، گاهی در کوهستان راه در مسیر بلندی قرار می‌گرفت که مناظر زیر دست زیبایی خود را دو چندان می‌کردند، چنان که آدمی



خستگی ناشی از فراز فرود پی در پی کوهستان را احساس نمی کرد، در این سفر یکی دوستی قدیمی که دست تقدیر او را به این سفر کشانده بود به نام «صفر»، با شریف همسفر شده بود، که بادر و دل‌ها و صحبت‌های خرد بیشتر با هم انس می‌گرفتند شاید در سایه یکی از درختان مسیر بود که می‌نشستند و گاه از کاروان جلو می‌افتادند یا در حین کمک به کاروانیان عقب می‌ماندند. کاروان در مسیر بسیاری از افرادی را که به مقصد می‌رسدند، تعدادش کمتر و کمتر می‌شد تا بالاخره شریف هم در یک از مسیرها از کاروان راهش را جدا کرد و با رفتن به منزل شاکر، به دوری سالهای خود پایان داد.

در ایل سالها بود، که از روزگاران گذشته مردمان با ناملایمات خود می‌ساختند و ایل هم با از دست دادن مردمانش به دلیل مهاجرت عادت داشت، گرچه افرادی هم جسته گریخته باز می‌گشتند، اما دیگر این عاداتی دیرینه شده بود. شاکر هم در گذر این سال‌ها و گذر روزگار سالهای سنش به آخر رسیده بود، اما پس از آنکه شریف به ایل بازگشت به خانه شاکر رفت گرچه سالها پیش چندی مهمان خانه‌ای او بود، ولی انس و علاقه‌ای در بین آنها ایجاد شده بود که آنها را در ایل به هم وابسته کرده بود، چنان که گویی از ابتدا در کنار هم زیسته بودند بازگشت دوباره او هاله‌ای از امید بود که شادمانی رابه خانه شاکر آورد، شاکر دیگر پیر و ناتوان شده بود و محاسن بلند سیاهش حالا همگی سپید شده بودند، اشک شوق در چشمانش می‌درخشید، اما چشمانش چنان خشک بودند که اشک هم یارای بیرون آمدن نداشت. وجود او گرچه دفتری از



خاطرات بود که فرا روی شریف قرار داشتند اما خود شریف هم نماینده گروهی بود که او تنها بازمانده آنها به شمار می‌رفت. برای شاکر حقیقت این بود که آفتاب عمرش به غروب رسیده بود. شاید هم درخواست او برای این بود که با رفتن خودش جایش را در ایل به کسی بسپارد و مددکاری برای خاته آورده باشد.

دختران شاکر هم در این سال‌ها چنان قامت کشیده و زیبا شده بودند که از هر طرف برای آنها خواستگاری پیدا شده بود اما دست تقدیر و یا شاید دست نگه داشتن شاکر، به امید آمدن کسی که انتظارش را داشت باعث این امر شده بود. شریف هم با آمدنش به خواستگاری «ماه‌خاتم» رفت و شاکر هم بی‌هیچ چشم‌داشتی او را به دامادی خود پذیرفت. شریف پس از آن صاحب خاته شد.

مرد کوهستان، پاگیر کوهستان شده بود. در تابستان که می‌شد به نواحی مختلف رفت، قوت زمستان خود را برای چهله زمستان که عبور و مرور کم بود ذخیره می‌کردند، در فصل پاییز که فصل کاشت محصول بود، با زیرکی مثال زدنی‌اش چون مردان ایلات به کشت و کار می‌پرداخت. کار و تلاش چیزی بود که در این سالها همچون عبادت، برای او جذاب شده بود. در کسب و کار مهارتش مثال زدنی بود چنان که قطعه زمینی که در دشت گرمسیر داشت و ایل همه در آنجا هر کدام قطعه‌ای داشتند، در کنار قطعه او چند نفر از ایل بودند هنگام درو، همراه هم، از کوهستان آمده بودند، تا زمین‌ها را درو کرده و خرمن کنند و محصولش را ببرند و قسمتی را هم در



گرمسیر برای زمستان باقی بگذارند. هر دو قطعه مساوی، در ابتدا قرار گذاشته بودند که باهم هر دو تا زمین را درو کنند اما وقتی به مزرعه رسیدند، پشیمان شدند و گفتند: که درست، زمین‌ها مساوی هستند ولی آنها سه نفرند اما شریف یک نفر است، بهتر است هر کس زمین خود را درو کند، اما چند روز نگذشت شریف، به تنهایی سهم خود را درو کرد و خرمن نمود اما آن سه نفر هنوز نتوانسته بودند نصفی از زمین را درو کنند و این دلتانی شد که در ده تا مدتها دهان به دهان می‌گشت.

ضد و خوردهای درونی ده، ذره‌ای او راه به سمت کسی، یا طرفداری از شخصی به ناحق و لادار نکرد، مگر اینکه کسی صاحب حق بود. غارتگری‌های شبانه و راهزنی‌های معلوم که باعث به تاراج رفتن اموال مردم ده می‌شد، او را ناامید نمی‌کرد و به تلاش و سختکوشی خود ادامه می‌داد، گرچه از لحاظ مالی هم زیاد صاحب تمکین نبود اما قوت بازوی او هرگز او را محتاج هیچ ناکسی نمی‌کرد و تا می‌توانست از افراد نیازمند هم دستگیری می‌کرد.

صحبت از قوت بازوی او رفت از لحاظ جسمانی مرد پارسا، در اوج جوانی بی‌نصب از نیروی بدنی نبود بلکه قوی بود به طوری که یک از دره‌ها تا امروز هم به «دره شریف» معروف است و داستان از این قرار است که هنگامی که همراه سواران ایل از آسیاب کردن گندم برمی‌گشت در مسیر راه از کوه‌های سخت و پرتگاه‌های بزرگ می‌رفت، تا به کوهستان رسید، در این مسیر دره‌های که مردمان ایل ناچار به



عبور از آنها بودند و در بسیاری از مسیر از کوره راههایی باریک و خطرناک باید می‌گذشت. پای یکی از گاوها می‌لغزد و تا مرز افتادن می‌رود اما چیزی که آن را از پرت شدن در این مسیر سخت نجات می‌دهد، نیروی بازوی او است که رسن بار آن را می‌گیرد و محکم نگه می‌دارد و گاو را با بار در مسیرش قرار می‌دهد.

اما چیزی که بیشتر او را به این کار واداشته بود نجات حیوان زیان بسته بود که با پرت شدن به مرگ سختی مبتلا می‌شد. این چیزی بود که خودش به آن اقرار کرده بود و خداوند هم با این کارهمواره او را در کارهایش یاری می‌کرد.

اما در میان ایل کسی که بیشتر از همه تحت‌تأثیر پارسایی او قرار گرفته بود همسرش ماه‌خانم بود، به طوری که زهد ماه‌خانم هم زیانزد شده بود. سختگیری آنها بر حلال و حرام این بود که لقمه حرام، هرگز وارد سفره نشود و راه فزونی مال را تنها از راه حلال می‌دانستند، و یکی از اعتقادات آنها این بود اگر مالی متعلق به دیگران باشد و حتی ندانسته وارد سفره شود باعث تنگ شدن رزق و روزیشان می‌شد و چندین برابر آن هم از مال حلال خود را هم بخاطر آن از دست می‌دادند.

در این سال‌ها بسیار می‌شد، ایل به دلایل مختلف در تنگنا قرار می‌گرفت، که خانواده شریف هم از این اوضاع جدا نبود. قحطی، فشارهای مالیاتی، بیماری‌ها و راهزنی‌های دشمنان همه چیزهایی بودند که آنها هرچند گاهی به رویارویشان می‌رفتند. اما یتیم نوازی جزء عادت نیکوی آنها بود که بسیاری از افراد در سر سفره



آنها قد کشیدند و به قول ایلات نمک پرورده آنها شدند، که در حقیقت جبرانی بود که بیشتر خداوند در حق او اینگونه لطف کرده بود. مرد پارسای ده سالهای عمرش میگذشت و با خوبی و بدی میساخت و با حوادث آن میزیست در روزگاری که در ایلات بود خود را همراه از بدیها و شرارتها دور نگه میداشت و به سیر و سلوک خود مشغول بود.

اما گویی خداوند برای او آزمایشی دیگر در نظر گرفته بود و این که به یکباره بینایی از چشمانش رخت بر بست، و نابینا شد. چیزی که برای زندگی در ایل بسیار مهم است، داشتن چشمان تیز بین است که رفتن آن برای مردان ایلات بسیار ناگوار است و اگرچه هم کهولت سن همراه خود، هزاران علل و بیماری دارد و او هم پا به سن گذاشته بود.

اما چنین چیزی را آزمایش خدا می دانست و شکر گذار بود که خداوند در این سرانه از عمر نابینایش کرده که سالهای پایانی عمر است و پیشتر از این بینا بوده این نابینایی برای او معانی دیگر داشت گرچه نور بینایی از خانه چشمانش رخت بر بسته بود، اما نور امید دلش را بیشتر روشن کرده بود، گرچه بر سختی و مرارت او در زندگی افزوده شده بود، ولی لعظه ای از شکر و رضایت از ذات پاک خالق کم نکرد. همچنان در دنیای عارفانه خود سیر می کرد، گرچه گاهی نگران می شد، اما نگرانش این بود که نکند، دچار ناسپاسی شود.



شریف، دیگر آن مرد چابک ایل نبود. که در راهها با کاروان به مسیر برود و یلزون قویش باعث قوت قلبی برای کاروان باشد. گرچه در ایل و کوچ هایش شرکت داشت، اما این بار گاهی دستش در دست کودکی بود که او را در مسیر نگه می‌داشت یا سوار بر استری بود که افسارش در دست دیگری بود گرچه در خانه، ذره‌ای از احترام به او کم گذاشته نمی‌شد، اما شاید از این ناراحت بود که سر بار کسی باشد، ماه‌خانم بهترین غمخوار او در این سال‌ها بود.

سال‌ها می‌گشتند و چشمان شریف بینایی نداشتند، در هفتمین سال بود که بارقه امید در دلش روشن شد و لو را به سستی کشاند که سال‌ها پیش مدتی از عمرش را با اشتیاق در آنجا گذرانده بود و آن نجف علی(ع) بود تا با این امید سال‌های پایانی عمرش را در آنجا سپری کند. گرچه دنیا در پیش چشمانش تاریک بود، اما او در درون دنیایی از روشنایی داشت و آن هم ارادت خالصانه و خاضعانه‌ای بود، که به مولای خود داشت و اینکه بقیّت عمر را در آنجا سپری کند، در آن روزها تمام، فکرو ذکرشش رفتن بود، گرچه این اشتیاق او را به یاد سالهای نوجوانی می‌انداخت، اما در آن زمان شاید شناختش اندک بود، ولی حالا همان اشتیاق را داشت بلکه با شناختی چندین برابر، بیشتر از آن دوران. گرچه زن و فرزندان هیچ کدام راضی نبودند، که او با این اوضاع این راه پر خطر را طی کند، اصرار او به رفتن و امیدی که به خداوند و امامان در دل او وجود داشت مهر سکوتی شد که آنها را از بازداشتن منع کند.



خود را آماده کرده بود تا با کاروانی که می‌خواست به آن سر برود خود را همراه سازد. در صبحی که تا طلوع فجرش مدتی هنوز باقی بود، مردان عازم شدند، بارها رابستند و استران و چهار پایان را به حرکت در آوردند آهنگ چارواداران در سکوت شب همه خفتگان ایل را به بیدار کرد و همه خانه‌ها بیدار بودند تا شاهد رفتن کاروان باشند. کاروان به حرکت افتاد و پیر نابینا هم با اشتیاقی وصف ناشدنی همراه اسباب و اثاث و با همراهی یکی از فرزندان راهی شده بود، تفنگچی‌های کاروان پیشاپیش کاروان و در پشت سر راه افتادند، کاروان که همه اکثراً آشنا بودند گرچه از دهکده‌های دیگر، هم به آنها در مسیر افزوده می‌شد، اما همه مراعات حال همدیگر را داشتند، کاروان زوار و تجار مسیر خود را طی می‌کرد، کوه و دشت و دره‌ها پشت سر هم از نظر دور می‌شدند، گرچه گاهی صدای رم کردن گله‌های بز وحشی یا آواز پرندگان به گوش می‌رسید با صدای آبشار رودهایی که راه در مسیر خود از آنها می‌گذشت اما مسیر طرواتی برای او نداشت و چون دوران گذشته تنها چیزی که او را دلبسته خود کرده بود تنها زیارت مولایش بود، چنان که هرچه پیش تر می‌رفت شور و اشتیاق او بود که بیشتر می‌شد، اسم مکان مسیرها را همه می‌دانست، در هر مسیر وقتی می‌پرسید که در کجا هستید؟ مسیر باقی مانده را روز شماری می‌کرد، کاروان مسیر خود را در خاک مقدسی که امامان شیعه در آن مدفون بودند، طی می‌کرد و چندین فرسنگ از وطن دور شده بودند.

در مسیرهای مشخص، نزدیک غروب، کاروانیان در گوشه‌ای مناسب بارها را خالی و شب را استراحت می‌کردند و مردان نگهبان به پاسبانی می‌پرداختند و افراد به نوبتی استراحت می‌کردند و زنان، کودکان و سالخورده‌گان از کشیک دادن و پاسبانی معاف بودند. در یک از این شبها که مشغول استراحت بودند هرکسی در گوشه‌ای افتاده، گله‌می یا نمدی را پهن کرده و بر آن خوابیده بودند.

نسیم خنک دشت در دل شب غنیمتی شده بود تا خستگی را از تن دور کنند. شریف هم در کناری بر روی نمدی در حال ذکر با خالق خوش غرق شده بود، گرچه بسیاری از شب را به بیداری می‌گذراند، اما خستگی راه بیشتر از آن بود، تا آن شب بتواند بیداری شب راه تحمل کند. شب در تاریکی خود پیش می‌رفت تا پایان آن چیزی نمانده بود. هنگامی که دشت آکنده از نسیم ملایمی شده بود و شریف در بسترش به خوابی شیرین فرو رفته بود خوابی سنگین با چشمانی که مدتها بود از بیدار روشناسی محروم مانده بود.

در خواب، احساس کرد در جنگلی سرسبز قرار دارد جنگلی سرسبز، سبز شیشه کوهستان، با درختانی انبوه بود اما صدای را می‌شنید که اسم او را تکرار می‌کرد و پیوسته به او نزدیک می‌شد. صدا می‌آمد تا نزدیکتر می‌شد وقتی رسید شریف لپاندی بر لبانش نشست که سرشار از شوق و رضایت بود ماه‌خانم بود که می‌آمد.

۱۷۴ / مرزنیان غرب ایران

«ماه‌خانم چه شده که اینجا؟» ماه‌خانم آمد و علت آمدنش هم این بود که بگوید حتماً سلامش را به امیرالمومنین برساند و سلامش را از طریق مولا به فاطمه‌زهرا برساند این چیزی بود که در بیداری هم ماه‌خانم از شریف خواسته بود. ماه‌خانم پس از گفتن خواسته‌اش اندکی ماند و با دستش به نجف و کربلا اشاره می‌کرد. چیزی نگذشت که ماه‌خانم باز گشت و شریف را تنها گذاشت.

شریف از خواب پرید اما نه جنگلی بود و نه هم خبری از ماه‌خانم تا دراز کشید و چشمانش را برهم بست. باز خستگی راه فرصت بیداری را از او گرفته و خواب برچشمانش نشست. چیزی نگذشته بود که در خواب پدرش را دید که با لباسی سفید با چهره‌های نورانی به پیشواش آمده بود، وقتی پدر را دید او را آغوش کشید شوق و اشتیاقی که در وصف نمی‌گنجید و همدیگر را می‌بوسیدند و خوشحال از اینکه بعد از مدتها همدیگر را می‌بینند. بسیار در ددل کردند پدر گفت. همیشه به جایی سر می‌زدم. که در حرم امام آنجا عبادت می‌کردی. و بسیار منتظر بودم تا شاید تو را در آنجا بینم. اما امشب مرا خبردار کردند. برای دبدارت به اینجا بسایم و به تو خبر بدهم که رخدادهای خوبی در پیش رو داری. چیزی نگذشت که صحبت‌های پدر و پسر پایان پذیرفت و پدر راه خود را پیش گرفت و رفت و خواب همچنان ادامه داشت. اما در این لحظات شریف احساس می‌کرد که بیدار می‌شود.



اما خوابهای شریف همچنان ادامه داشتند باز هم صدایی بود که شریف را می خواند این بار صدایی بود که دستور به برخوردن می داد صدا آنقدر تکرار شد، تا شریف را از خواب بیدار کرد، ولی همچنان تکرار می شد و همچنان از او می خواست که بلند شود شریف تنها چیزی که گفت این بود، که نمی بینم، ناپینم، چگونه برخیزم؟ به کجا بروم؟ به نظر می رسید، اسب سواری باشد صدا باز تندتر تکرار شد: «برخیز، من امیرالمومنین علی هستم. ای نابینا برخیز. اذن شفای چشمانت برایت آورده ام چشمانت را باز کن.» شریف سراسیمه برخوردن آری چشمانش روشنی یافته بودند، آن هم در تاریکی شب، در حالی که اسب سواری را بر بالای سرش ایستاده دید. در حالی که دستش به سمت او کشیده شده بود یا امیرالمومنین، که اسب تاختن گرفت و رفت در حالی که می رفت از پیش چشمان این بار بینایی شریف ناپدید شد، اما چیزی که باقی ماند و واقعیت داشت روشنایی و بینایی بود، که به چشمان خشکیده شریف، پس از هفت سال باز گشته بود، اشک بر چشمان خشکیده اش ترواش کرد و شریف سر بر آستان حضرت دوست گذاشته بود، صدای شکر و ذکر او همه ی اطرافیان را که در خواب بودند، همراه فریاد نگهبانان بیدار کرد، که چه اتفاقی رخ داده است؟ و همه خود را بر سرو روی شریف می انداختند که خداوند چشمانش را بینا کرده بود. آری چشمان شریف دگرباره چون ضمیر پاکش روشن گشت، از فردای آن روز تا رسیدن به به مقصد شریف به شکرانه این لطف خداوند، بار واثات همفرانش را به جایشان بر دوش



می گرفت و در این مسیر با توان و انرژی که از این کار یافته بود همه سعی در کمک به همفرانش داشت، تا این که به نجف رسید و پس از سالها دوری از محبوبش اینبار با شفاعتی که برای شفای او کرده بود و خود را بیشتر از گذشته مدیون او می دانست پا در حریم حرم گذاشت، می گریست و دل آشوب زده اش را نه اشک آرام می کرد و نه ناله. عشق او چنان شده بود که گویی چشمان او نه تنها روشنی که بصیرتی بیشتر از آن یافته بودند و بارگاه و حریم دوست را نه تنها در نجف و مکه، بلکه در همه جا می دانست و دل گشاده او مامن و جایگاه پاکی شده بود که حقیقت در آن آشکار بود.

پس از زیارت انبه و همچنین قبر پدرش در آنجا توقف نکرد، همراه کاروانیان به کوهستان بازگشت و مردمان شاهد کراماتی از او شده بودند که که خداوند باری تعالی به خاطر زهد و عبادت به او ارزانی کرده بود. ماه خانم کسی بود که بیشتر از همه کس مشتاق این بازگشت بود، مردمان ایل هم پس از شنیدن بازگشت و شفای او به دیدارش رفتند گرچه باور آن برای مردم سخت بود ولی لطف و رحمت خداوند چیزی نبود که کسی منکر آن باشد و باور و اعتقادی که به امامان شیعه برای شفاعت وجود دارد، هر کسی را سرشار از میل و خواهش به این بزرگواران می کند. آری خداوند لطفش را در حق این پیر عارف افزون کرده بود به طوری که وجودش شفاعت خلی از دردهای مردمان دردمند کوهستان شد، پیر پارسا تا چند سال دیگر هم در کوهستان زندگی کرد همیشه از دو پسرش می خواست که نگذارند لقمه حرام وارد سفره آنها شود و همواره

مرد پارسا / ۱۷۷

آنها را از سوگند خوردهن و سوگند دادن بر حذر می داشت چیزی که در ایلات مرسوم بود - اما به جای آن گذشت را سفارش می کرد.

دوران کهولت سن، و سال های آخر عمرش در فراق از ملک گذشت. هنگامی که در سیر و سلوک خرد در دنیای خود با خدایش سیر می کرد. آفتاب عمرش پایان گرفت. ولی ذکر داستان نیک او چیزی نبود که از خاطره مردمان فراموش شود و همواره در اذهان بانی ماند و او را از فراموش شدن نگاهداشت. روحش قرین لطف و رحمت خداوند باد.

کشور ایران در طول تاریخ، پستی و بلندی‌های زیادی را سپری کرده است. شادی‌ها، غم‌ها، آیین‌های دینی و ملی، هجوم اقوام بیگانه، جنگ و خونریزی، عمران و آبادی، پیشرفت و تکامل بسیاری را پشت سر گذاشته است. اما آنچه در ایران رخ داده برای همه مردم این سرزمین مشترک است. مردمانی که در این خاک نشو و نما یافته‌اند چون شایعه‌های یک درختند. و اگر داستان‌ها با حقایقی در هر گوشه از این خاک آشکار گردد، بی‌شک در شناخت و دانستن گوشه‌های دیگر از تاریخ این سرزمین می‌تواند انعکاس باشد. در غرب ایران خاصه آنچه مربوط به تاریخ اسلام می‌باشد در دوره‌های مختلف همیشه در سایه ابهام قرار دارد و مورخان بسیار کم، به تاریخ مردمان این سرزمین اشاره کرده‌اند. گرچه تاریخ کشور ما بیشتر تاریخ سیاسی است و به شرح زندگی اجتماعی کمتر پرداخته‌اند. اما این نواحی، از همین تاریخ سیاسی نیز محروم مانده است. در دوره اوایل ورود اسلام به ایران و در تاریخ فتوحات اشاراتی به شهرهای این ولایت بصورت اندک می‌شود و سپس منابع در یک سکوت طولانی قرار گرفته، تا در دوره فاجار که اندک اشاراتی به منطقه مشاهده می‌شود آنچه روشن است، این نواحی که کوهستان‌هایش چون دیواری بزرگ در پیش روی مهاجمان قرار داشته‌اند و مانع از ورودشان به خاک وطن گردیده‌اند، برای مدتی که همواره ایوانی بوده‌اند متأسفانه مانع ارتباط با نواحی داخلی ایران نیز شده‌اند. اما آنچه که پیشتر از هر چیز باعث زنده نگه داشتن تاریخ این مردمان شده است تاریخ شفاهی است که از نسلی به نسل دیگر منتقل گشته و سینه به سینه از خطرات انقراض خود را مصون نگه داشته‌اند. داستان‌هایی که مکان و زمان دقیق آنها مشخص نیست و حتی امروز نیز سینه به سینه می‌چرخند و شرح پیروش مهاجمان را از جنگیز و ترکمانان، در قالب داستان و افسانه در سینه دارند. اگر در مورد این داستان‌ها تحقیقی صورت گیرد یا به آنها توجه شود شاید بتوان جای بسیاری از آن‌ها را در رویدادهای تاریخی ایران پیدا کرد.



مندگارت

تهران - میدان انقلاب - ابتدای کارگر جنوبی

کوچه رشتچی - پلاک ۱۳ واحد ۲

تلفن ۶۶۹۸۶۶۵۶-۰۲۱

۹۳۶۱۷۷۱۱۹

www.mandegar.com.ir

ISBN: 978-600-8370-



9 786008 370307